

# کتاب دوم سموئیل

## مقدمه

کتاب دوم سموئیل، ادامه کتاب اول سموئیل است. این کتاب تاریخ سلطنت داوود پادشاه را بیان می‌کند. در ابتدا سلطنت داوود فقط در جنوب کشور در یهودا بود و بعداً شامل تمام کشور اسرائیل گردید. برعلاوه کتاب دوم سموئیل یک تصویر روشن در مورد کارهای داوود پادشاه که برای استحکام و توسعه سلطنت خود، هم با دشمنان خارجی و هم با مشکلات داخلی مبارزه کرد، به ما پیشکش می‌کند. داوود به خدا ایمان راسخ داشت و شخصی مطابق به میل و اراده خدا بود. او وفاداری ملت اسرائیل را نیز به خود جلب کرد.

با وجود آن داوود کارهای بی‌رحمانه‌ای هم انجام داد و به خاطر جاه‌طلبی و ارضای خواهش‌های نفسانی خود، گناهان زشتی را مرتکب شد. اما وقتی که ناتان نبی او را به گناهانش متوجه ساخت، داوود به حضور خدا به گناهان خود اعتراف کرده و جزای آن را نیز پذیرفت.

کارهای داوود پادشاه، سرمشقی برای بنی اسرائیل بود. شرح زندگی و پیروزی‌های او چنان بر مردم اثر کرده بود که آنها همیشه پادشاهی که از نسل داوود باشد برای خود آرزو می‌کردند.

حدود هزار سال بعد از داوود پادشاه، از نسل او پادشاه دیگری به دنیا آمد که تا ابد بر قلبهای مردم حکومت می‌کند. این پادشاه ابدی عیسی مسیح از نسل داوود است.

همچنان باید تذکر داد که منظور از فلسطینی‌های که در این کتاب ذکر شده، عبارت از

مردم فعلی فلسطین امروزی نیست. در زمان داوود نبی، واژه فلسطینی اشاره به یک گروه مردم می کرد که در اصل از جزیره کریت یونان آمده و بُت پرست بودند. سرزمین فلسطین امروزی اسم خود را از همین قوم باستانی گرفته اند.

## فهرست موضوعات

سلطنت داوود بر یهودا: فصل ۱ - ۴

سلطنت داوود بر تمام اسرائیل: فصل ۵ - ۲۴

الف: سالهای اول سلطنت: فصل ۵ - ۱۰

ب: گناه داوود: فصل ۱۱ - ۱۲: ۲۵

ج: سختی و مشکلات: فصل ۱۲: ۱۲ - ۲۰: ۲۶

د: سالهای اخیر: فصل ۲۱ - ۲۴

## داوود برای شاوول و یوناتان ماتم می گیرد

۱ بعد از مرگ شاوول، هنگامی که داوود از شکست دادن عمالیقیان بازگشت، دو روز در شهر صِقلَغ توقف کرد. ۲ در روز سوم ناگهان مرد جوانی با لباس پاره و خاک بر سر ریخته، از اردوی شاوول پیش داوود آمد و روی به خاک افتاد و تعظیم کرد. ۳ داوود از او پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» او جواب داد: «من از اردوگاه اسرائیل فرار کرده‌ام.» ۴ داوود از او پرسید: «از جنگ چه خبر داری؟» او گفت: «مردم ما از میدان جنگ گریختند. بسیاری از آنها زخمی و کشته شدند. شاوول و پسرش، یوناتان هم مُردند.» ۵ داوود به آن مرد جوان که این خبر را آورده بود، گفت: «از کجا می‌دانی که شاوول و یوناتان مُرده‌اند؟» ۶ او جواب داد: «اتفاقاً گذر من به کوه جِلبوع افتاد و در آنجا شاوول را دیدم که بر نیزه خود تکیه داده و گادی‌ها و سواران دشمن به او نزدیک می‌شدند. ۷ وقتی به پشت سر نگاه کرد و مرا دید، صدا کرد که پیش او بروم. من گفتم: «بفرماید، چه خدمتی کرده می‌توانم؟» ۸ او پرسید: «تو کیستی؟» جواب دادم: «من یک عمالیقی هستم.» ۹ او از من خواهش کرده گفت: «بیا مرا بکش و از این رنج خلاصم کن، زیرا با وجود این درد گذشته هنوز هم زنده هستم.» ۱۰ بنابراین، رفتم و او را کُشتم، چون می‌دانستم به خاطر آن زخم و خیمی که داشت، زنده نخواهد ماند. بعد تاج سر و بازوبندش را گرفته به حضور سَرور خود آوردم.»

۱۱ آنگاه داوود و همراهانش یخن خود را پاره کردند و ۱۲ برای شاوول، یوناتان، لشکر خداوند و قوم اسرائیل که در آن روز کشته شدند، گریه و عزاداری کرده و تا شام روزه گرفتند. ۱۳ داوود از جوان قاصد پرسید: «از کجا هستی؟» او جواب داد: «من پسر یک مهاجر عمالیقی هستم.» ۱۴ داوود گفت: «آیا نترسیدی که پادشاه برگزیده خداوند را کُستی؟» ۱۵ بعد داوود به یکی از مردان همراه خود گفت: «او را بکش!» آن مرد با شمشیر خود او را زد و به قتل رساند. ۱۶ داوود گفت: «خونت به گردن خودت باشد، زیرا با زبان خود اقرار کردی که پادشاه برگزیده خداوند را کُشته‌ای.»

## مرثیه داوود برای شاوول و یوناتان

<sup>۱۷</sup> داوود این مرثیه را برای شاوول و پسرش، یوناتان خواند. <sup>۱۸</sup> بعد امر کرد که آن را به همه مردم یهودا تعلیم بدهند. این مرثیه در کتاب یاشر چنین ثبت شده است:

<sup>۱۹</sup> «جلال و شوکت تو ای اسرائیل،

در تپه‌های بلند از بین رفت.

دیدم که دلاوران تو چگونه سقوط کردند.

<sup>۲۰</sup> این خبر را در شهر جت نگویند

در جاده‌های شهر اشقلون آن را نبرید

تا مبادا دختران فلسطینی خوشحال شوند و

دختران بیگانه‌گان شادمانی کنند.

<sup>۲۱</sup> ای کوه‌های جلبوع،

شب‌نم و باران بر شما نبارد.

در مزرعه‌های‌تان کشت و زراعت نشود،

زیرا در آنجا سپر قهرمانان دور انداخته شده

و سپر شاوول دیگر با روغن جلا داده نمی‌شود.

<sup>۲۲</sup> شاوول و یوناتان یکجا، نیرومندترین دشمنان خود را کُشتند.

از جنگ دست خالی برنگشتند.

<sup>۲۳</sup> چقدر دوست‌داشتنی و خوشرو بودند!

که در زندگی و مرگ با هم یکجا بودند.

تیزتر از عقاب و قوی‌تر از شیر بودند.

<sup>۲۴</sup> حالا ای دوشیزه‌گان اسرائیل،

برای شاوول گریه کنید

که شما را لباس سرخ و نفیس پوشانید

و با زیورات طلا آراست.

<sup>۲۵</sup> این قهرمانان توانا چگونه در جریان جنگ کشته شدند.

یوناتان بر تپه‌ها جان داد.

<sup>۲۶</sup> ای برادرم یوناتان،

دلم به خاطر تو پُر از غم است.

تو برای من عزیز و دوست‌داشتنی بودی.

محبت تو به من عمیق‌تر از عشق زنان بود.

<sup>۲۷</sup> دلاوران به خاک افتاده و مُرده‌اند

و اسلحه‌های آنها از بین رفتند.»

## داوود به عنوان پادشاه یهودا انتخاب می‌گردد

۲<sup>۱</sup> داوود از خداوند سوال کرد: «آیا به یکی از شهرهای یهودا بروم؟» خداوند جواب داد: «بلی، برو.» داوود پرسید: «به کدام شهر بروم؟» خداوند فرمود: «به شهر حبرون.»  
۲ پس داوود با دو زن خود، اخینوعم یزرعیلی و ابیجایل، بیوه نabal کرملی<sup>۳</sup> و با همه<sup>۴</sup> افرادی و خانواده‌های آنها به شهرهای اطراف حبرون ساکن شدند. آنگاه رهبران قبیله<sup>۴</sup> یهودا به حبرون آمدند تا در مراسم تاج‌گذاری و مسح نمودن داوود اشتراک نمایند. داوود در آنجا به عنوان پادشاه یهودا انتخاب گردید.

وقتی به داوود خبر رسید که مردم یابیش جلعاد، شاوول را به خاک سپرده‌اند،<sup>۵</sup> داوود این پیام را برای‌شان فرستاد: «خداوند به‌خاطر وفاداری به پادشاه‌تان و تدفین آبرومندان<sup>۶</sup> او، به شما برکت بدهد! دعا می‌کنم که خداوند هم به نوبه<sup>۶</sup> خود، وفا و محبت سرشار خود را نصیب شما گرداند! من هم به‌خاطر کردار نیک‌تان خوبی و احسان خود را از شما دریغ نمی‌کنم.<sup>۷</sup> پس اکنون شجاع و دلیر باشید زیرا پادشاه شما شاوول مُرده است و قبیله<sup>۷</sup> یهودا مرا به عنوان پادشاه خود انتخاب کرده‌اند.»

## ایشبوشِت، پادشاه اسرائیل

۸-۹ در این وقت ابنیر، پسر نیر، فرمانده لشکر شاوول، به شهر محنائیم رفت و ایشبوشِت، پسر شاوول را به پادشاهی تمام سرزمین اسرائیل گماشت. این شامل قلمرو جلعاد، آشوریان، یزرعیل، افرایم و بنیامین نیز می‌باشد.<sup>۱۰</sup> وقتی ایشبوشِت پادشاه شد، چهل ساله بود و دو سال سلطنت کرد. اما قبیله<sup>۱۱</sup> یهودا از داوود پیروی می‌کرد. داوود مدت هفت سال و شش ماه در حبرون پادشاه قبیله<sup>۱۱</sup> یهودا بود.

## جنگ بین اسرائیل و یهودا

<sup>۱۲</sup> روزی ابنیر، پسر نیر با یک تعداد از عساکر ایشبوشیت از شهر محنایم به جبعون رفت. <sup>۱۳</sup> لشکر داوود هم به رهبری یوآب که مادرش زرویه بود، نزد حوض جبعون رسیدند و هر دو لشکر مقابل یکدیگر در دو طرف حوض قرار گرفتند. <sup>۱۴</sup> آنگاه ابنیر به یوآب پیشنهاد کرده گفت: «بگذار جوانان ما زورآزمایی کنند!» یوآب موافقت کرد. <sup>۱۵</sup> پس دوازده نفر از گروه بنیامین و ایشبوشیت پسر شاوول و دوازده نفر از گروه داوود انتخاب شدند و به جنگ پرداختند. <sup>۱۶</sup> هر کدام از سر حریف می گرفت و شمشیر را به پهلوی یکدیگر می زدند تا آن که همه گشته شدند و آنجا را که در جبعون است میدان شمشیر نامیدند. <sup>۱۷</sup> جنگ آنروز یک جنگ خونین بود که در نتیجه لشکر داوود لشکر ابنیر را شکست داد.

<sup>۱۸</sup> سه پسر زرویه، یعنی یوآب، ابیشای و عسائیل هم در آنجا بودند. عسائیل که مانند یک آهوی وحشی چابک و تیز بود، <sup>۱۹</sup> به تنهایی ابنیر را تعقیب نموده، مستقیماً او را دنبال کرد و هیچ چیزی مانعش نمی شد. <sup>۲۰</sup> ابنیر به پشت سر خود دید و پرسید: «عسائیل، این تو هستی؟» او جواب داد: «بلی، من هستم.» <sup>۲۱</sup> ابنیر گفت: «به هر دو طرف خود ببین، یکی از جوانان را گرفته، سلاح او را تصرف کن و پشت کار خود برو.» اما عسائیل قبول نکرد و به تعقیب دادن او ادامه داد. <sup>۲۲</sup> ابنیر بازهم به او گفت: «از اینجا برو! نمی خواهم تو را بگشتم، زیرا در آنصورت چطور می توانم به روی برادرت، یوآب نگاه کنم؟» <sup>۲۳</sup> او بازهم قبول نکرد. آنگاه ابنیر با قسمت آخر نیزه به شکم عسائیل زد و نیزه اش از پشت او بیرون شد، به زمین افتاد و جابجا مُرد. هرکسی به آنجا که جنازه عسائیل افتاده بود می رسید، می ایستاد.

<sup>۲۴</sup> اما یوآب و ابیشای به دنبال ابنیر رفتند. هنگام غروب به تپه امه که در نزدیکی جیح و در امتداد راه بیابان جبعون است رسیدند. <sup>۲۵</sup> لشکر ابنیر که همه از مردم بنیامین بودند، یکجا در بالای تپه جمع شدند. <sup>۲۶</sup> آنگاه ابنیر خطاب به یوآب کرده گفت: «تا چه وقت

می‌خواهی که با شمشیر خود به جان یکدیگر بیفتیم؟ نمی‌دانی که این کارات عاقبت تلخی خواهد داشت؟ چرا به مردانت امر نمی‌کنی که دست از تعقیب برادران خود بکشند؟»<sup>۲۷</sup> یوآب در جواب گفت: «به نام خداوند قسم می‌خورم که اگر تو حرفی نمی‌زدی، ما تا فردا صبح در تعقیب شما می‌بودیم.»<sup>۲۸</sup> بنابراین یوآب شیپور نواخت و همه توقف کردند و دست از تعقیب لشکر اسرائیل کشیدند و دیگر با آنها جنگ نکردند.

<sup>۲۹</sup> ابنیر و مردان او از راه درهٔ اُردن تمام شب رفته از دریای اُردن عبور کردند. فردای آن تا به ظهر راه پیمودند، تا این که به شهر محنایم رسیدند.

<sup>۳۰</sup> یوآب پس از تعقیب ابنیر به حبرون برگشت و تمام لشکر خود را جمع کرد. بعد از سرشماری دید که به غیر از عسائیل، نوزده نفر دیگر از عساکر داوود کم بودند.<sup>۳۱</sup> اما سیصد و شصت نفر از افراد ابنیر، از قبیلهٔ بنیامین، به دست عساکر داوود تلف شده بودند.<sup>۳۲</sup> بعد جنازهٔ عسائیل را بُردند و در آرامگاه پدرش در بیت لِحِم به خاک سپردند. یوآب و افرادش تمام شب راه پیموده، هنگام طلوع آفتاب به حبرون رسیدند.

## ابنیر پیش داوود می‌رود

<sup>۳</sup> جنگ بین خاندان شاوول و خاندان داوود تا مدت زیادی ادامه داشت. داوود روز به روز قوی‌تر می‌شد، اما خاندان شاوول روز به روز ضعیف‌تر می‌شدند.

<sup>۲</sup> شش پسر داوود در حبرون به دنیا آمدند که اولین آنها امنون و مادرش اخینوعم یزرعیلی بود.<sup>۳</sup> پسر دوم او کیلاب بود که ابیجایل، بیوهٔ نابال کرملی او را به دنیا آورد. سومین ابشالوم، پسر معکه، دختر تلمی پادشاه جِشور،<sup>۴</sup> چهارمین اَدُونیا، پسر حَجیت، پنجمین شَفَطیا، پسر اَبیطال<sup>۵</sup> و ششمین یترعام بود از عَجَلَه زن داوود.

<sup>۶</sup> وقتی بین خاندان شاوول و خاندان داوود جنگ ادامه داشت، ابنیر یکی از



قدرتمندترین پیروان شاوول گردید. <sup>۷</sup> شاوول کنیزی داشت به نام رصفه که دختر آیه بود. ایشبوشیت پسر شاوول، ابنیر را متهم ساخته گفت: «چرا با کنیز پدرم همبستر شدی؟» <sup>۸</sup> ابنیر خشمگین شد و فریاد زد: «آیا من سگ هستم با من این طور رفتار می‌شود؟ با این همه خوبی‌هایی که من در حق پدرت، برادرانش و رفقاییش کردم و نگذاشتم که دست داوود به تو برسد، تو امروز برعکس، به خاطر این زن به من تهمت می‌زنی. <sup>۹-۱۰</sup> پس حالا با تمام قدرت خود می‌کوشم که سلطنت را از تو گرفته و طبق وعده خداوند، سرزمین را از دان تا بیرشبع به داوود تسلیم کنم.» <sup>۱۱</sup> بنابراین، ایشبوشیت از ترس خاموش ماند و نتوانست جوابی به ابنیر بدهد.

<sup>۱۲</sup> آنگاه ابنیر قاصدانی را با این پیام نزد داوود فرستاد: «می‌دانی که این سرزمین مال کیست؟ این سرزمین به چه کسی تعلق دارد؟ اگر با من پیمان ببندی، من به تو کمک خواهم کرد و اختیار تمام سرزمین اسرائیل را به دست تو خواهم سپرد.» <sup>۱۳</sup> داوود قبول کرد و گفت: «بسیار خوب، من با تو پیمان می‌بندم، اما یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم و آن اینکه وقتی به دیدارم می‌آیی، همسرم میکال، دختر شاوول را نیز با خود نزد من بیاوری، ورنه روی مرا نخواهی دید.» <sup>۱۴</sup> بعد داوود به ایشبوشیت پیام فرستاده گفت: «زن من، میکال را که در برابر یک صد پوست آله تناسلی فلسطینی‌ها نامزد من شده بود برای من بفرست.» <sup>۱۵</sup> ایشبوشیت او را از شوهرش، فلطیئیل پسر لایش پس گرفت <sup>۱۶</sup> و شوهرش گریه‌کنان تا به شهر بحوریم به دنبال او رفت. بعد ابنیر به فلطیئیل گفت: «برگرد و به خانه‌ات برو.» او ناچار به خانه خود برگشت.

<sup>۱۷</sup> ابنیر نزد رهبران اسرائیل برای مشوره رفت و به آنها گفت: «شما از مدتها به این طرف می‌خواستید که داوود بر شما سلطنت کند <sup>۱۸</sup> پس حالا وقت آن رسیده است که خواست خود را عملی کنید، زیرا خداوند فرموده است: «به وسیله بندهام داوود، قوم اسرائیل را از دست فلسطینی‌ها و همه دشمنان‌شان نجات می‌دهم.» <sup>۱۹</sup> ابنیر همچنان بعد از صحبت با رهبران قبیله بنیامین پیش داوود به جبرون رفت تا از نتیجه مذاکرات خود با قوم اسرائیل و قبیله بنیامین، به او گزارش بدهد.

<sup>۲۰</sup> وقتی ابنیر با بیست نفر از جنگجویان خود به جبرون رسید، داوود برای شان دعوتی ترتیب داد. <sup>۲۱</sup> بعد ابنیر به داوود گفت: «به من اجازه بده تا برخاسته، بروم و تمام قوم اسرائیل را نزد سرورم، پادشاه بیاورم تا پیمانی با شما ببندند و شما به آرزوی دیرینه خود برسید و بر آنها حکومت کنید.» پس داوود به او اجازه داد و او به سلامتی روانه شد.

## یوآب از ابنیر انتقام می گیرد

<sup>۲۲</sup> بعد از آن که ابنیر رفت، یوآب و بعضی از افراد داوود از حمله به یک منطقه برگشتند و غنیمت زیادی را که گرفته بودند، با خود آوردند. <sup>۲۳</sup> چون یوآب شنید که ابنیر به ملاقات پادشاه آمده بود و پادشاه به او اجازه داد که بی خطر برود، <sup>۲۴</sup> با عجله پیش داوود رفت و گفت: «چرا این کار را کردی؟ ابنیر پیش تو آمد و تو هم به او اجازه دادی که برود. <sup>۲۵</sup> تو خودت می دانی که ابنیر، پسر نیر، آمده بود تا تو را فریب دهد و از همه حرکتها و کارهایت آگاه شود.»

<sup>۲۶</sup> وقتی یوآب از پیش داوود رفت، فوراً چند نفر را به دنبال ابنیر فرستاد و او را از کنار چشمه سیره دوباره آوردند، اما داوود از این کار هیچ آگاهی نداشت. <sup>۲۷</sup> به مجردی که ابنیر به جبرون رسید، یوآب او را از دروازه شهر به بهانه ای مذاکره خصوصی به گوشه ای بُرد و در آنجا به انتقام خون برادر خود عسائیل، شکم او را درید و او را به قتل رساند. <sup>۲۸</sup> مدتی بعد، وقتی داوود از ماجرا خبر شد، گفت: «من و سلطنت من تا به ابد در حضور خداوند در ریختن خون ابنیر، پسر نیر، گناهی نداریم. یوآب و خاندان او مقصرند. <sup>۲۹</sup> از خدا می خواهم که همه شان به سوزاک و جذام مبتلا شوند، از مردی بیفتند، با شمشیر کشته شوند و یا از قحطی بمیرند.» <sup>۳۰</sup> به این ترتیب یوآب و برادرش ابیشای، ابنیر را کُشتند، زیرا او برادرشان عسائیل را در جنگ جبعون به قتل رسانده بود.

## داوود برای ابنیر ماتم می گیرد

<sup>۳۱</sup> داوود به یوآب و تمام کسانی که با او بودند گفت: «لباس‌تان را پاره کنید و نمود بپوشید و برای ابنیر ماتم بگیرید.» داوود پادشاه از پشت جنازه او روان شد. <sup>۳۲</sup> بعد ابنیر را در جبرون به خاک سپردند و پادشاه با آواز بلند بر سر قبر او گریه کرد و همه مردم دیگر هم گریستند. <sup>۳۳</sup> آنگاه پادشاه این مرثیه را برای ابنیر خواند:

«آیا لازم بود که ابنیر مانند یک شخص احمق بمیرد؟»

<sup>۳۴</sup> دستهای تو بسته و پاهایت در زنجیر نبودند.

تو گشته شدی و گشتن تو نقشه یک جنایتکار بود.»

آنگاه مردم همه دوباره برای ابنیر گریه کردند. <sup>۳۵</sup> چون داوود در روز جنازه ابنیر چیزی نخورده بود، مردم از او خواهش کردند که یک لقمه نان بخورد اما داوود قسم خورد که تا غروب آفتاب چیزی را به لب نزنند. <sup>۳۶</sup> مردم احساسات نیک او را مانند دیگر کارهای خوب او تقدیر کردند. <sup>۳۷</sup> آنگاه همه دانستند که پادشاه در گشتن ابنیر دخالتی نداشت. <sup>۳۸</sup> پادشاه به مأمورین خود گفت: «می‌دانید که امروز یک رهبر و یک شخصیت بزرگ اسرائیل گشته شد <sup>۳۹</sup> و با این که من پادشاه برگزیده خداوند هستم باز هم در مورد این دو پسر زریه کاری از دست من پوره نیست. خداوند مردم شیر را به جزای اعمالشان برساند.»

## قتل ایشبوشیت

<sup>۴</sup> وقتی ایشبوشیت، پسر شاوول شنید که ابنیر در جبرون گشته شد، روحیه خود را باخت و تمام مردم اسرائیل نیز هراسان گشتند. <sup>۲-۳</sup> ایشبوشیت دو قوماندان، به نامهای بعنه و ریکاب داشت. این دو نفر پسران رمون از شهر بیروت و از قبیله بنیامین بودند که

دو لشکر مهاجم را رهبری می کردند. اگرچه مردم بیروت به شهر جتایم، محل سکونت فعلی شان فرار کرده بودند اما اصلاً از قبیله بنیامین بودند.

<sup>۴</sup> یوناتان پسر شاوول، پسری داشت به نام مِفیوشِت که وقتی شاوول و یوناتان گشته شدند، پنج ساله بود. وقتی خبر گشته شدن آنها در یزرعیل رسید، دایه اش او را در بغل گرفته فرار کرد اما به خاطر این که در فرار عجله داشت، کودک از بغلش افتاد و لنگ شد.

<sup>۵</sup> پسران رمون، یعنی ریکاب و بعنه، در حوالی ظهر به خانه ایشبوشِت رفتند. ایشبوشِت در حال استراحت بود. <sup>۶</sup> دروازه بان خانه که یک زن بود، گندم پاک می کرد اما لحظه ای بعد، از خسته گی خوابش بُرد. <sup>۷</sup> بنابراین، آن دو برادر از فرصت استفاده کرده داخل خانه شدند و به اتاق خواب ایشبوشِت رفته او را در بسترش گشتند. بعد سرش را از تن جدا کردند و آن را با خود گرفته از طریق دره اُردن تا صبح منزل زدند تا این که به حبرون رسیدند. <sup>۸</sup> پس سر ایشبوشِت را به حضور داوود بُردند و گفتند: «سر ایشبوشِت، پسر شاوول را که همیشه قصد کشتن تو را داشت برایت آوردیم. خداوند انتقام سرور ما، پادشاه را از شاوول و اولاده او گرفت.»

<sup>۹</sup> اما داوود به ریکاب و بعنه، پسران رمون بیروتی جواب داد: «به نام خداوند که مرا از شر دشمنانم نجات داد، سوگند می خورم <sup>۱۰</sup> وقتی آن کسی که خبر مرگ شاوول را برایم آورد و فکر می کرد که من از آن خبر خوش می شوم، او را در شهر صِقلَغ کُشتم و این طور انعام خوشخبری اش را به او دادم. <sup>۱۱</sup> پس می دانید کسی که یک شخص نیک و صالح را در بستر خوابش بکُشد چند برابر جزا می بیند؟ آیا فکر می کنید که انتقام خون او را از شما نمی گیرم و شما را از روی زمین محو نمی کنم؟» <sup>۱۲</sup> آنگاه به خادمان خود امر کرد که آن دو برادر را بکُشند. آنها امر او را بجا آوردند. بعد دست و پای شان را قطع کرده، اجسادشان را در کنار حوض حبرون آویختند. بعد سر ایشبوشِت را در آرامگاه ابنیر، در حبرون دفن کردند.

## داوود، پادشاه تمام اسرائیل می شود

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۱۱-۹ و ۱: ۱۴-۷)

۵ رهبران تمام قبایل اسرائیل در حبرون به حضور داوود آمده، گفتند: «ما همه از رگ و خون تو هستیم. <sup>۲</sup> در گذشته، اگر چه شاوول پادشاه ما بود، ولی تو رهبر واقعی ما در جنگ بودی. همچنان خداوند فرموده بود که تو باید مردم اسرائیل را چوپانی کنی و حکمران آنها باشی.» <sup>۳</sup> پس همه رهبران قوم اسرائیل در حبرون نزد پادشاه آمدند و داوود پادشاه در آنجا در حضور خداوند با آنها پیمان بست. آنها مطابق آن پیمان، داوود را به عنوان پادشاه خود مسح نمودند. <sup>۴</sup> داوود سی ساله بود که پادشاه شد و مدت چهل سال سلطنت کرد. <sup>۵</sup> او قبلاً پادشاه یهودا بود و مدت هفت سال و شش ماه در حبرون پادشاهی کرد. بعد مدت سی و سه سال در اورشلیم بر تمام کشور اسرائیل پادشاه بود.

## داوود اورشلیم را تصرف می کند

۶ داوود پادشاه و مردانش برای مقابله با یبوسیان که در اورشلیم ساکن بودند، رفتند. یبوسیان به این عقیده بودند که داوود نمی تواند آن شهر را تسخیر کند. بنابراین به داوود گفتند: «تو به اینجا آمده نمی توانی، زیرا حتی اشخاص کور و لنگ هم می توانند از آمدن تو جلوگیری کنند.» <sup>۷</sup> با آنها داوود شهر مستحکم صهیون را تصرف کرد و آن را شهر داوود نامید. <sup>۸</sup> در آن روز داوود به افراد خود گفت: «کسانی که می خواهند بر یبوسیان حمله کنند، باید از راه کاریز داخل شهر شوند و آن مردم کور و لنگ را که دشمنان من هستند، از بین ببرند.» به همین دلیل است که می گویند: «کوران و لنگان نباید وارد خانه خدا شوند.»

۹ داوود پس از تصرف آن قلعه مستحکم صهیون، در آنجا ساکن شد و آن را «شهر داوود» نامید. سپس از قسمت شرقی آنجا شروع کرده شهری را در اطراف آن بنا کرد. <sup>۱۰</sup> داوود روز به روز نیرومندتر می شد، زیرا خداوند، خدای قادر مطلق همراه او بود.

<sup>۱۱</sup> حیرام، پادشاه صور، قاصدانی را با چوبهای درخت سرو همراه با نجاران و معماران نزد داوود فرستاد تا آنها قصری برای داوود بسازند. <sup>۱۲</sup> آنگاه داوود دانست که خداوند او را بر اسرائیل به پادشاهی برگزیده و سلطنت او را به خاطر اسرائیل، قوم برگزیده خویش، استوار نموده است.

<sup>۱۳</sup> وقتی داوود از حبرون به اورشلیم رفت، کنیزان و زنان دیگر هم گرفت. آنها برایش پسران و دختران بیشتر به دنیا آوردند. <sup>۱۴</sup> اینها نامهای فرزندان او هستند که در اورشلیم متولد شدند: شموعا، شوباب، ناتان، سلیمان، <sup>۱۵</sup> ییحار، الیشوع، نِفج، یافِیع، <sup>۱۶</sup> اِلیشمع، الیاداع و الیفِلط.

## داوود فلسطینی‌ها را شکست می‌دهد

(همچنان در اول تواریخ ۸: ۱۴-۱۷)

<sup>۱۷</sup> چون فلسطینی‌ها شنیدند که داوود به پادشاهی اسرائیل انتخاب شده است، تمام نیروهای آنها برای دستگیری او رفتند. وقتی داوود از آمدن آنها خبر شد، در یک جای امن پناه بُرد. <sup>۱۸</sup> فلسطینی‌ها به مجردی که آمدند، در درهٔ رفائیم پراکنده شدند. <sup>۱۹</sup> داوود از خداوند سوال کرد: «آیا برای مقابله با فلسطینی‌ها بروم و آیا آنها را به دست من تسلیم خواهی کرد؟» خداوند در جواب او فرمود: «بلی، برو، زیرا به یقین ایشان را به دست تو تسلیم خواهیم کرد.»

<sup>۲۰</sup> بنابراین، داوود رفت و در بعل‌فِراضیم با فلسطینی‌ها جنگید و آنها را شکست داد و گفت: «خداوند مانند یک سیلاب خروشان دشمنان مرا شکست داده است.» از همین خاطر آنجا را بعل‌فِراضیم نامیدند. <sup>۲۱</sup> در آنجا فلسطینی‌ها بُت‌های خود را ترک کرده بودند، بنابراین داوود و لشکرش آنها را با خود بُردند.

<sup>۲۲</sup> فلسطینی‌ها دوباره به درهٔ رفائیم آمدند و در آنجا ساکن شدند. <sup>۲۳</sup> این بار وقتی داوود از خداوند مشوره خواست، خداوند برایش فرمود: «این بار از روبه‌رو حمله نکن بلکه از

پشت سرشان و از پیش درختها به مقابله آنها برو. <sup>۲۴</sup> به مجردی که آوازی مانند صدای پای لشکرها را از بالای درختها شنیدی، آنگاه حمله کن! زیرا این نشانه آن است که خداوند راه را برایت باز کرده است تا بروی و لشکر فلسطینی‌ها را از بین ببری.» <sup>۲۵</sup> داوود مطابق آنچه خداوند به او امر نمود، عمل کرد و فلسطینی‌ها را از جبهه تا جازر شکست داد.

## صندوق پیمان خداوند به اورشلیم آورده می‌شود

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۱۳-۱۴، ۱۵: ۲۵ - ۱۶: ۶، ۴۳)

**۶** داوود بار دیگر بهترین مردان اسرائیل را که سی هزار نفر بودند، جمع کرد. <sup>۲</sup> آنگاه او با آنها رهسپار بعله در یهودا شد تا صندوق پیمان خدا را از آنجا بیاورد. این صندوق به نام خداوند قادر مطلق نامیده می‌شد. روی صندوق دو موجودات آسمانی قرار داشتند و حضور خداوند بر آنها بود. <sup>۳</sup> آنها صندوق پیمان را از خانه ابیناداب که در شهر جبهه بود، برداشته بر یک گادی‌ای نو گذاشتند. عزه و اخیو، پسران ابیناداب راننده آن گادی بودند. <sup>۴</sup> و اخیو پیش روی آن می‌رفت. <sup>۵</sup> داوود و سایر قوم اسرائیل به دنبال آن روان بودند و با نوای چنگ و رباب و دایره و دیگر آله‌های موسیقی با تمام قدرت در حضور خداوند آواز می‌خواندند و رقص و پایکوبی می‌کردند.

<sup>۶</sup> همینکه به خرمنگاه ناکن رسیدند، پای گاوها لغزید. عزه دست خود را بر صندوق گذاشت که نیفتد. <sup>۷</sup> آنگاه آتش غضب خداوند بر عزه شعله‌ور گردید و به خاطر گناهی که کرده بود، او در پهلوی صندوق خداوند کشته شد. <sup>۸</sup> داوود از این که قهر خداوند عزه را به آن سرنوشت دچار کرد، بسیار غمگین شد، بنابراین، آنجا فارز عزه نامیده شد که تا به امروز به همین نام یاد می‌شود. <sup>۹</sup> داوود در آن روز از خداوند ترسید و گفت: «چطور می‌توانم صندوق خداوند را با خود ببرم؟» <sup>۱۰</sup> بنابراین، تصمیم گرفت که آن را به شهر داوود نبرد. پس آن را به خانه عوبیدادوم که از باشنده‌گان جت بود، انتقال داد <sup>۱۱</sup> و مدت سه ماه در آنجا ماند. خداوند به خاطر آن، عوبیدادوم و خانواده او را برکت داد.

<sup>۱۲</sup> اما وقتی داوود خبر شد که خداوند به خاطر آن صندوق، خانواده و همه دارایی عوبیدادوم را برکت داده است، پس رفت و آن را از خانه او به شهر داوود آورد و به این مناسبت جشن خوشی و سرور را برپا کرد.<sup>۱۳</sup> اشخاصی که صندوق را حمل می کردند، پس از آن که شش قدم رفتند توقف نمودند تا او یک گاو و یک بره چاق را قربانی کند.<sup>۱۴</sup> داوود در حالی که تنها یک لباس کاهنی پوشیده بود با تمام قدرت پیشاپیش صندوق خداوند می رقصید.<sup>۱۵</sup> به این ترتیب داوود و بنی اسرائیل صندوق خداوند را با فریاد خوشی و آواز شیپور به شهر داوود آوردند.

<sup>۱۶</sup> وقتی صندوق خداوند به شهر داوود رسید، میکال، دختر شاوول از کلکین خانه دید که داوود پیش روی صندوق خداوند جست و خیز می زند و رقص می کند، پس دلش از او بد شد.<sup>۱۷</sup> بعد صندوق را به درون خیمه در جایی که داوود برایش تعیین کرده بود، قرار دادند. داوود قربانی سوختنی و هدیه سلامتی به حضور خداوند تقدیم کرد.<sup>۱۸</sup> پس از ادای مراسم قربانی، داوود همه مردم را به نام خداوند برکت داد.<sup>۱۹</sup> به تمام مردم، چه زن و چه مرد، یک قرص نان، یک تکه گوشت و یک کلچه کشمش فشرده داد. در پایان مراسم همه مردم به خانه های خود رفتند.

## میکال، داوود را ریشخند می کند

<sup>۲۰</sup> بعد داوود هم به خانه خود رفت تا خانواده خود را برکت بدهد اما میکال، دختر شاوول برای ملاقات او بیرون رفت و گفت: «امروز پادشاه اسرائیل قدرت و بزرگواری خود را خوب نشان داد! او خود را مانند یک آدم احمق در مقابل کنیزان دربار خویش، رسوا کرد.»<sup>۲۱</sup> داوود به او گفت: «من پیش روی خداوندی که مرا بر پدرت و تمام خانواده اش برتری داد، می رقصیدم. او مرا رهبر و پیشوای قوم خود ساخت. من برای این که به حضور او اظهار امتنان و قدردانی کنم آن کار را کردم<sup>۲۲</sup> و مایلیم که زیادترا از این، کارهای احمقانه بکنم. یقین دارم که برعکس عقیده تو، کنیزانی که تو از آنها نام بُردی، احترام زیادتری برایم خواهند داشت.»<sup>۲۳</sup> بنابراین میکال تا آخر عمر بی اولاد به



## وعدۀ خداوند به داوود

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۱۷-۱۵)

۷ بالاخره وقتی خداوند صلح و آرامش را در کشور اسرائیل برقرار کرد و داوود از جنگ با دشمنان اطراف خود آرامی یافت و در قصر خود ساکن شد،<sup>۲</sup> به ناتان نبی گفت: «بین، من در این قصر زیبا که از چوب درخت سرو ساخته شده زندگی می‌کنم، در حالی که صندوق پیمان خداوند هنوز در خیمه قرار دارد.»<sup>۳</sup> ناتان به پادشاه گفت: «برو هرچه دلت می‌خواهد بکن، زیرا خداوند با توست.»

۴ اما همان شب خداوند به ناتان فرمود: «برو و پیام مرا به خدمتگار من داوود برسان و بگو که خداوند می‌گوید: «تو آن کسی نیستی که برای من خانه‌ای بسازد،<sup>۶</sup> زیرا از روزی که من بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آوردم، در خانه‌ای ساکن نشده‌ام و جای من همیشه در خیمه بوده است.<sup>۷</sup> در همه جایی که من بنی‌اسرائیل را همراهی نمودم، به داورانی که آنها را به حیث چوپان قوم خود برگزیدم هرگز شکایت نکردم که چرا خانه‌ای از چوب درخت سرو برایم نساخته‌اند.»<sup>۸</sup> بنابراین، از جانب من به خدمتگارم داوود بگو که خداوند قادر مطلق چنین می‌فرماید: «من تو را از وظیفۀ چوپانی به مقام رهبری و پیشوایی قوم خود رساندم.<sup>۹</sup> در همه جا همراه تو بوده‌ام و همه دشمنان تو را از سر راهت نابود کردم. من نام تو را مانند نام تمام اشخاص معروف جهان، مشهور می‌سازم.<sup>۱۰</sup> برای قوم خود، بنی‌اسرائیل سرزمینی را تعیین کردم که برای همیشه وطن‌شان بوده و از شر دشمنان در امان باشند.<sup>۱۱</sup> من نمی‌گذارم که مانند روزهایی که داوران را بر آنها گماشتم، روی خواری را ببینند و حقیر شوند. همچنان سلسلهٔ خاندان تو را برقرار می‌کنم.<sup>۱۲</sup> روزی که با این جهان وداع کنی و با پدرانت دفن شوی، یکی از فرزندان را جانشینت می‌سازم و سلطنت او را نیرومند و پایدار می‌کنم.<sup>۱۳</sup> او خانه‌ای برایم آباد می‌کند و من سلطنت او را ابدی و جاویدان می‌سازم.<sup>۱۴</sup> من پدر او می‌باشم و او پسر من

می‌شود. با اینهم اگر بی‌عدالتی کند، او را همان‌طور که پدر، پسر خود را جزا می‌دهد، مجازات می‌کنم.<sup>۱۵</sup> اما محبت من همیشه شامل حال او خواهد بود و من او را مانند شاوول که از سر راه تو برداشتم، ترک نخواهم کرد.<sup>۱۶</sup> سلطنت خاندانش پایدار و تاج و تخت او برای ابد برقرار می‌ماند.»<sup>۱۷</sup> پس ناتان همه آنچه را که خداوند فرموده بود به داوود گفت.

## دعای داوود

(همچنان در اول تواریخ ۱۶: ۱۷-۲۷)

<sup>۱۸</sup> آنگاه داوود پادشاه داخل خیمه پیمان خداوند شد و در حضور خداوند زانو زده گفت: «ای خداوند متعال، چرا به این بنده ناچیزت این قدر رحمت و برکت بخشیدی؟<sup>۱۹</sup> اضافه بر اینها وعده نام جاویدانی به خاندان من دادی. ای خداوند متعال! آیا با همه مردم چنین رفتار می‌کنی؟<sup>۲۰</sup> از این بیشتر چه گفته می‌توانم؟ زیرا ای خداوند متعال، تو می‌دانی که من چه کسی هستم.<sup>۲۱</sup> تو مطابق وعده‌ای که دادی و به خاطر میل و رغبت خود این کارها را می‌کنی تا این بنده‌ات اراده تو را بداند.<sup>۲۲</sup> ای خداوند متعال، تو خدای بزرگوار هستی. چنان که به گوشه‌های خود شنیده‌ایم که مانند تو کسی نیست و به غیر از تو خدایی نیست.<sup>۲۳</sup> هیچ ملت دیگر مانند قوم اسرائیل چنین خوشبخت نبوده که قوم برگزیده تو باشد. تو قوم اسرائیل را نجات دادی تا به نام تو جلال و افتخار بیاورند و معجزه‌های بزرگ و کارهای حیرت‌انگیز نشان دادی تا مصریان و خدایان شان را از سر راه قوم خود دور کنی.<sup>۲۴</sup> تو بنی اسرائیل را برگزیدی که برای همیشه قوم تو باشد و تو خدای شان باشی.<sup>۲۵</sup> حالا ای خداوند متعال! آنچه را که درباره من و خاندانم وعده فرموده‌ای، انجام بده و به آن عمل نما.<sup>۲۶</sup> ای خداوند، بر نام تو تا به ابد جلال باد، تا گفته شود که تو ای خداوند قادر مطلق، خدای اسرائیل هستی و خاندان بنده‌ات داوود نیز در حضور تو پایدار خواهد ماند.<sup>۲۷</sup> تو ای خداوند قادر مطلق، خدای اسرائیل، تو به این بنده‌ات وعده دادی که خاندانم را برقرار می‌سازی، بنابراین، به بنده‌ات جرأت بخشیدی که دعا و مناجات خود را به دربارت تقدیم کند.<sup>۲۸</sup> پس ای خداوند متعال،

چون تو خدای برحق هستی و کلام تو برحق و راست است، این وعده‌های عالی را به من دادی.<sup>۲۹</sup> حالا اگر رضای تو باشد برکت‌های خود را شامل حال من و خاندان من گردان. ای خداوند متعال، خواهش می‌کنم چنان که وعده داده‌ای عمل کن و خاندانم را برکت ده. دعا می‌کنم که خاندان من همیشه در حضور تو پایدار بماند و برکت تو تا به ابد بر خاندان من باشد.»

## پیروزی‌های داوود

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۱۸-۱۷)

۸<sup>۱</sup> پس از چندی، داوود دوباره به فلسطینی‌ها حمله کرد و آنها را شکست داده، قدرت آنها را از آن سرزمین محو و نابود کرد.

۲<sup>۲</sup> مردم موآب را هم مغلوب نمود و به آنها امر کرد که بر روی زمین، پهلو به پهلو در یک قطار بخوابند. بعد با یک فیتۀ اندازه‌گیری آنها را سه تقسیم کرد. دو سهم آنها را گشت و یک سهم شان را زنده نگهداشت که برای او خدمت کنند و هر ساله جزیه بدهند.

۳<sup>۳</sup> داوود همچنان پادشاه صوبه، هددعزر پسر رحوب را در جنگ کنار دریای فرات مغلوب کرد. زیرا هددعزر برای به‌دست آوردن قدرت از دست رفته خود به آنجا آمده بود. ۴<sup>۴</sup> داوود یک‌هزار و هفتصد سوار و بیست هزار نفر پیاده او را اسیر گرفت. بعد رگ پاهای همه اسپه‌های گادی‌های او را بُرید و از آن جمله فقط یک‌صد اسپ او را برای استفاده خود نگهداشت. ۵<sup>۵</sup> وقتی سوریان دمشق به کمک هددعزر آمدند، داوود بیست و دو هزار نفر شان را گشت. ۶<sup>۶</sup> بعد داوود چند دسته از افراد نظامی را در دمشق گماشت و سوریان تابع داوود شدند و به او جزیه می‌دادند. خلاصه به هر جایی که داوود می‌رفت، خداوند او را فاتح می‌ساخت. ۷<sup>۷</sup> داوود همچنین سپرهای طلایی را که از عساکر هددعزر گرفته بود، به اورشلیم آورد. ۸<sup>۸</sup> او همچنان از شهرهای هددعزر، یعنی از بته و بیروتای، مقدار زیادی اسباب برنجی را به غنیمت گرفت.

<sup>۹</sup> وقتی توعی، پادشاه حَمات شنید که داوود تمام لشکر هددعِزِر را شکست داد، <sup>۱۰</sup> پسر خود، یورام را به حضور داوود فرستاد تا سلام او را به داوود برساند و به خاطر پیروزی اش بر هددعِزِر، به او تبریکی بدهد، زیرا هددعِزِر با توعی، پادشاه حَمات همیشه در جنگ بود. یورام همچنان ظرفهای نقره و طلا و برنجی برای داوود بُرد. <sup>۱۱-۱۲</sup> داوود پادشاه همه را با تمام نقره و طلایی که از مردم ادوم، موآب، عمون، فلسطین، عمالقه و هددعِزِر به غنیمت گرفته بود، وقف خداوند کرد.

<sup>۱۳</sup> داوود در جنگ با ادومیان در درهٔ نمک، هجده هزار نفر از آنها را کشت و این پیروزی به شهرت او افزود. <sup>۱۴</sup> او در سراسر ادوم قرارگاه‌های عسکری ساخت و همهٔ مردم ادوم تابع او شدند. داوود به هر جایی که می‌رفت، خداوند او را پیروزی می‌بخشید.

## مأمورین دربار داوود

<sup>۱۵</sup> داوود با عدل و انصاف بر اسرائیل حکومت می‌کرد.

<sup>۱۶</sup> یوآب که مادرش زرویه نام داشت، قوماندان لشکر داوود بود. یهوشافاط پسر اخیلود، منشی دربار پادشاه بود. <sup>۱۷</sup> صادوق، پسر اخیطوب و اخیملک، پسر ابیاتار، هر دو کاهن بودند. سَرایا به حیث کاتب اجرای وظیفه می‌کرد. <sup>۱۸</sup> بنیاهو، پسر یهویداع، آمرگارد محافظ بود. پسران داوود، معاونین پادشاه بودند.

## داوود و مِغیوشت

<sup>۹</sup> روزی داوود پرسید: «آیا بازمانده‌ای از خاندان شاوول است تا من به خاطر وعده‌یی که به یوناتان داده‌ام کمک و احسانی به او بکنم؟» <sup>۲</sup> یک نفر از خدمتگاران شاوول را که نام او صیبا بود به حضور داوود آوردند. داوود پادشاه از او پرسید: «تو

صیبا هستی؟» او جواب داد: «بلی، آقای من.»<sup>۳</sup> پادشاه از او سوال کرد: «آیا هنوز هم از خاندان شاوول کسی باقی مانده است تا من از جانب خدا به او کمک و احسان کنم؟» او در جواب پادشاه گفت: «بلی، پسر لنگ یوناتان هنوز هم زنده است.»<sup>۴</sup> پادشاه پرسید: «او حالا کجاست؟» صیبا گفت: «او فعلاً در خانه یک شخص به نام ماخیر پسر عمییل در لودبار است.»<sup>۵</sup> آنگاه داوود یک نفر را به لودبار فرستاد تا او را از خانه ماخیر بیاورد.<sup>۶</sup> وقتی مَفیوشِت، پسر یوناتان به حضور داوود آمد، در برابر پادشاه تعظیم کرد و به پایش افتاد. داوود گفت: «مَفیوشِت؟» او جواب داد: «بلی آقا، بنده در خدمت شما هستم.»<sup>۷</sup> داوود گفت: «نترس، من به خاطر دوستی و وفاداری به پدرت می‌خواهم در حق تو احسان و خوبی کنم. من تمام زمینهای پدرکلانت، شاوول را به تو پس می‌دهم و تو می‌توانی با من همیشه بر سر یک دسترخوان غذا بخوری.»<sup>۸</sup> مَفیوشِت تعظیم کرد و گفت: «آیا این سگ مُرده لیاقت این همه مهربانی را دارد؟»

<sup>۹</sup> بعد داوود، صیبا، خدمتگار شاوول را به حضور خود فراخواند و گفت: «همه آنچه را که متعلق به شاوول بود، به پسر آقایت دادم.<sup>۱۰</sup> پس تو، پسران و خادمانت باید در زمینهایش کشت و کار کنید تا از حاصل آن، پسر آقایت و خانواده او چیزی برای خوردن داشته باشند. اما مَفیوشِت، پسر آقایت همیشه بر سر یک دسترخوان با من نان می‌خورد.» صیبا پانزده پسر و بیست خدمتگار داشت.

<sup>۱۱</sup> صیبا به پادشاه گفت: «ای آقای من، هرآنچه فرمودید انجام خواهم داد.» بنابراین مَفیوشِت مانند پسران داوود بر سر یک دسترخوان با او نان می‌خورد.<sup>۱۲</sup> مَفیوشِت پسر جوانی به نام میکا داشت. همه خانواده صیبا خدمتگاران مَفیوشِت شدند.<sup>۱۳</sup> پس، مَفیوشِت که از دو پا لنگ بود در اورشلیم ساکن شد و همیشه بر سر دسترخوان پادشاه نان می‌خورد.

## پیروزی داوود بر عمونیان و سوریان

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۱۹-۱۹)

۱۰ پس از چندی ناحاش، پادشاه عمونیان مُرد و پسرش حانون جانشین او شد. <sup>۲</sup> داوود گفت: «من بر حانون، پسر ناحاش احسان خواهم کرد، همان گونه که پدرش بر من احسان کرد.» پس داوود تسلیت نامه‌ای به دست خادمان خود برای او فرستاد. وقتی خادمان داوود به سرزمین عمونیان آمدند، <sup>۳</sup> رهبران عمونیان به پادشاهشان حانون گفتند: «این اشخاص را داوود برای تسلیت و به خاطر احترام به پدرت نفرستاده است. اینها برای جاسوسی آمده‌اند تا پیش از آن که به ما حمله کنند وضع و حال اینجا را بررسی نمایند.» <sup>۴</sup> پس حانون امر کرد که قاصدان داوود را گرفته، ریش یک طرف صورت آنها را بتراشند و لباس‌شان را از کمر به پایین پاره کرده، آنها را نیمه برهنه به کشورشان برگردانند. <sup>۵</sup> وقتی داوود از این ماجرا باخبر شد، برای قاصدان پیام فرستاده گفت که در اریحا بمانند تا ریش‌شان برسد، زیرا آنها از وضعی که داشتند خجالت می‌کشیدند.

<sup>۶</sup> وقتی عمونیان پی‌بردند که با کاری که کرده‌اند خشم و غضب داوود را برانگیخته‌اند، بیست هزار عسکر پیاده را از ارامیان بیت‌رحوب و صوبه، یک هزار نفر را از پادشاه معکه و دوازده هزار نفر از مردم طوب را اجیر کردند. <sup>۷</sup> داوود با شنیدن این خبر، یوآب را با همه لشکر نیرومند بنی‌اسرائیل برای حمله فرستاد. <sup>۸</sup> عمونیان بیرون آمده، نزد دروازه شهر خود برای دفاع سنگر گرفتند و عساکر سوری بیت‌رحوب و صوبه و معکه در دشت صف آراستند.

<sup>۹</sup> چون یوآب دید که بین دو صف دشمن قرار دارد، بنابراین، یک دسته از بهترین جنگجویان لشکر را انتخاب کرده آنها را برای مقابله با سوریان به دشت راهنمایی کرد. <sup>۱۰</sup> بقیه لشکر را به رهبری برادر خود، ابیشای، برای جنگ با عمونیان فرستاد. <sup>۱۱</sup> یوآب به برادر خود گفت: «اگر دیدی که سوریان نسبت به ما قوی‌تر بودند، شما به کمک ما بیایید، اما اگر عمونیان قوی‌تر از شما بودند، آن وقت ما به کمک شما خواهیم آمد.

<sup>۱۲</sup> دلیر و شجاع باشید و برای مردم و شهرهای خدای خود مردانه‌وار بجنگید. هرچه که رضای خداوند باشد، ما به آن تن می‌دهیم.»

<sup>۱۳</sup> پس یوآب و مردانی که با وی بودند، نزدیک آمدند تا بر سوریان حمله کنند ولی سوریان همه گریختند. <sup>۱۴</sup> چون عمونیان دیدند که سوریان فرار می‌کنند، آنها هم از ترس ابیشای به داخل شهر گریختند. آنگاه یوآب از جنگ با عمونیان برگشت و به اورشلیم آمد.

<sup>۱۵</sup> وقتی سوریان دیدند که از دست بنی‌اسرائیل شکست خورده‌اند، دوباره لشکر خود را آماده کردند. <sup>۱۶</sup> هددعِزِر برای کمک‌شان، سوریانی را که در شرق دریای فرات بودند، فراخواند. آنگاه همه به رهبری شوبک، فرمانده لشکر هددعِزِر، به حیلام آمدند. <sup>۱۷</sup> وقتی داوود از جریان باخبر شد، خودش شخصاً لشکر بنی‌اسرائیل را از دریای اُردن عبور داده به سوی حیلام رهبری کرد. آنگاه سوریان حمله را شروع کرده به جنگ با او پرداختند. <sup>۱۸</sup> اما سوریان مقاومت کرده نتوانستند و دوباره گریختند. داوود و مردانش هفتصد راننده گادی‌های جنگی و چهل هزار سوار سوریان را کُشتند و همچنان شوبک فرمانده لشکر دشمن را زخمی کرده و او را در میدان جنگ کُشتند. <sup>۱۹</sup> وقتی پادشاهانی که تابع هددعِزِر بودند، دیدند که از دست بنی‌اسرائیل شکست خوردند، با بنی‌اسرائیل صلح کردند و تابع آنها شدند و سوریان، دیگر از ترس به کمک عمونیان نرفتند.

## داوود و بتشبع

**۱۱** <sup>۱</sup> در فصل بهار، آنگاه که پادشاهان به جنگ می‌روند، داوود یوآب را با لشکر اسرائیل به جنگ فرستاد. آنها عمونیان را از بین بُردند و شهر ربه را محاصره کردند. اما خود داوود در اورشلیم ماند.

<sup>۲</sup> یک روز بعد از ظهر، داوود از بستر برخاست و به بام قصر رفت و به قدم زدن

پرداخت. از سر بام نظرش بر زنی افتاد که حمام می کرد. آن زن بسیار زیبا بود.<sup>۳</sup> بعد داوود کسی را فرستاد تا بداند که آن زن کیست و معلوم شد که او بتشیع، دختر الیعام و زن اوریای حتی است.<sup>۴</sup> پس داوود قاصدان را فرستاد و آن زن را به حضورش آوردند و داوود با او همبستر شد. آن زن به خاطر عادت ماهانه، برای مراسم پاک شدن حمام می کرد. سپس آن زن به خانه خود رفت.<sup>۵</sup> آن زن پس از مدتی پی بُرد که حامله است. پس به داوود پیام فرستاد تا از حامله شدنش به او خبر دهد.

<sup>۶</sup> آنگاه داوود به یوآب پیام فرستاد و از او خواست که اوریا را به حضور او بفرستد. <sup>۷</sup> وقتی اوریا آمد، داوود از حال یوآب و لشکر او و وضع جنگ جويا شد.<sup>۸</sup> سپس داوود به اوریا گفت: «حال به خانه خود برو و یک کمی استراحت کن.» بعد از رفتن اوریا، داوود تحفه‌ای هم برای او به خانه‌اش فرستاد.<sup>۹</sup> اما اوریا به خانه خود نرفت و در پیش دروازه قصر با سایر خادمان پادشاه خوابید.<sup>۱۰</sup> چون داوود خبر شد که اوریا به خانه خود نرفته است، او را به حضور خود فراخوانده گفت: «تو مدت زیادی از خانه و جاییت دور بودی، پس چرا دیشب پیش زنت به خانه نرفتی؟»<sup>۱۱</sup> اوریا جواب داد: «آیا رواست که صندوق پیمان خداوند، مردم اسرائیل و یهودا، سرورم یوآب و لشکر او بیرون در دشت بخوابند و من بروم به خانه خود بخورم و بنوشم و با زخم همبستر شوم. به حیات شما سوگند که من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد.»<sup>۱۲</sup> آنگاه داوود به اوریا گفت: «امروز هم همین جا بمان و فردا به میدان جنگ برگرد.» پس اوریا آن روز و فردایش را در اورشلیم ماند.<sup>۱۳</sup> داوود او را برای نان شب دعوت نمود و نشئه‌اش کرد. اوریا آن شب نیز به خانه خود نرفت و با خادمان پادشاه خوابید.

<sup>۱۴</sup> فردای آن روز، داوود برای یوآب نامه‌ای نوشت و آن را به دست اوریا برایش فرستاد. <sup>۱۵</sup> داوود در نامه خود این متن را نوشته بود: «اوریا را در صف اول یک جنگ شدید بفرست و خودت عقب‌نشینی کن و بگذار که او کشته شود.»<sup>۱۶</sup> هنگامی که یوآب شهر را محاصره می کرد، اوریا را در جایی قرار داد که می دانست بهترین جنگجویان دشمن در آنجا می جنگیدند.<sup>۱۷</sup> آنگاه دشمنان از شهر بیرون آمدند و با یک حمله، یک تعداد از



عساکر بنی اسرائیل را به قتل رساندند که اوریا هم از جمله گشته شده گان بود.<sup>۱۸</sup> سپس اخبار جنگ را برای داوود فرستاد.<sup>۱۹</sup> او به نامه رسان هدایت داده، گفت: «پس از اینکه تمام اخبار جنگ را به اطلاع پادشاه رساندی،<sup>۲۰</sup> اگر دیدی که پادشاه خشمگین شد و گفت: «چرا برای جنگ آنقدر به شهر نزدیک شدید؟ آیا نمی دانستید که دشمن از بالای دیوار تیراندازی می کند؟<sup>۲۱</sup> آیا فراموش کردید که در شهر تبص، یک زن با انداختن سنگ آسیاب دستی از بالای دیوار، ابیملک، پسر جدعون را کشت؟ پس چرا به نزدیک شهر رفتید؟» آن وقت به او بگو که خادمش، اوریا هم گشته شد.»

<sup>۲۲</sup> آنگاه نامه رسان رفت و پیام یوآب و وقایع جنگ را برای داوود گزارش داد.<sup>۲۳</sup> او به داوود گفت: «دشمن از شهر بیرون آمد و به ما حمله کرد. ما آنها را دوباره به دروازه شهر راندم.<sup>۲۴</sup> آنگاه تیراندازان دشمن از بالای دیوار شهر بر ما تیراندازی کردند و بعضی از افراد ما را کشتند و اوریا هم گشته شد.»<sup>۲۵</sup> داوود به قاصد گفت: «برو به یوآب بگو که از این بابت پریشان نباشد. هرکسی که در دم شمشیر آمد گشته می شود. به او همچنان بگو که با نیروی هرچه بیشتر بر شهر حمله کرده و آن را ویران کند. این را بگو تا خاطر یوآب جمع شود.»

<sup>۲۶</sup> چون زن اوریا شنید که شوهرش گشته شده است، برایش ماتم گرفت.<sup>۲۷</sup> وقتی دوران سوگواری به پایان رسید، داوود او را به کاخ سلطنتی خود آورد و با او عروسی کرد. آن زن برایش پسری به دنیا آورد اما خداوند از این کار داوود ناراضی شد.

## پیغام ناتان و توبه داوود

۱۲ خداوند، ناتان نبی را نزد داوود فرستاد. ناتان نزد وی رفت و به او گفت: «در شهری دو مرد زندگی می کردند. یکی از آنها ثروتمند و دیگری فقیر بود.<sup>۲</sup> مرد ثروتمند، صاحب گاو و گوسفند بسیار زیاد بود.<sup>۳</sup> اما آن شخص دیگر، از مال دنیا فقط یک بره ماده داشت که آن را خریده و پرورش داده بود. این بره در کنار او و فرزندانش بزرگ

شده بود. آن بره از کاسه او می خورد، از جام او می نوشید، در آغوش او می خوابید و مانند دختر او بود.<sup>۴</sup> روزی یک مسافر به خانه مرد ثروتمند آمد. او نخواست که از گاو و گوسفند خود یکی را بگیرد و برای مهمانش غذا تهیه کند. در عوض رفت و بره آن مرد فقیر را گرفت و آن را کباب کرد و برای مهمان خود آورد.<sup>۵</sup> وقتی داوود این را شنید، بسیار خشمگین شد و به ناتان گفت: «به نام خداوند سوگند کسی که این کار را کرده، سزاوار مرگ است.<sup>۶</sup> چون او با بی رحمی بره آن مرد فقیر را گرفت، باید چهار برابر آن را تاوان دهد.»

<sup>۷</sup> آنگاه ناتان به داوود گفت: «تو همان شخص هستی! خداوند، خدای اسرائیل چنین می فرماید: «من تو را به عنوان پادشاه بنی اسرائیل برگزیدم و تو را از دست شاوول نجات دادم.<sup>۸</sup> قصر سرورّت را به تو بخشیدم و زنان او را به آغوش تو رساندم. تخت سلطنت اسرائیل و یهودا را به تو عطا کردم. اگر همه اینها برایت کم می بود، بیشتر از اینها هم برای تو می دادم.<sup>۹</sup> پس چرا احکام مرا خوار شمرده و کاری کردی که در نظر من ناپسند بود؟ تو اوریای حتی را با شمشیر عمونیان به قتل رساندی و زن او را زن خود ساختی.<sup>۱۰</sup> پس حال، شمشیر هرگز از خانواده تو دور نخواهد شد، زیرا که مرا خوار شمردی و زن اوریای حتی را برای خود به زنی گرفتی.»<sup>۱۱</sup> خداوند چنین می گوید: «من از خانواده خودت کسی را بلای جانّت می گردانم و زنانّت را می گیرم و به او می دهم. او در روز روشن با آنها همبستر می شود.<sup>۱۲</sup> تو آن کار را در خفا کردی اما کاری که من با تو می کنم در روز روشن و در حضور تمام مردم اسرائیل خواهد بود.»

<sup>۱۳</sup> آنگاه داوود به گناه خود اقرار کرد و به ناتان گفت: «من در برابر خداوند گناه کرده ام.» ناتان گفت: «خداوند نیز گناهت را بخشید و به خاطر گناهی که کردی نمی میری.<sup>۱۴</sup> اما چون با آن کار زشت خود به دشمنان موقع دادی که به خداوند توهین کنند، بنابراین این طفل تو به یقین خواهد مُرد.»<sup>۱۵</sup> ناتان این را گفت و به خانه خود برگشت.

## پسر داوود می‌میرد

خداوند طفلی را که بیوهٔ اوریا برای داوود به دنیا آورده بود، به مرض خطرناکی دچار کرد.<sup>۱۶</sup> داوود به‌خاطر شِفای آن طفل نزد خداوند زاری کرد. او روزه گرفت و تمام شب بر روی زمین دراز کشید.<sup>۱۷</sup> بزرگان دربارش آمدند و از او خواهش کردند که برخیزد و با آنها نان بخورد اما او قبول نکرد.<sup>۱۸</sup> تا اینکه در روز هفتم، آن طفل نوزاد مُرد. خادمان داوود می‌ترسیدند که او را از مرگ طفل آگاه سازند، زیرا می‌گفتند: «زمانی که طفل هنوز زنده بود، وقتی با داوود حرف می‌زدیم او سخن ما را نمی‌شنید. پس حال اگر بداند که طفل مُرده است چه خواهد کرد؟ ممکن است به خود صدمه‌ای برساند.»<sup>۱۹</sup> اما وقتی داوود دید که آنها در گوش یکدیگر آهسته حرف می‌زنند، فهمید که فرزندش مُرده است. بنابراین از آنها پرسید: «آیا طفل مُرده است؟» آنها جواب دادند: «بلی، مُرده است.»<sup>۲۰</sup> آنگاه داوود از روی زمین برخاست. حمام کرد، عطر زد و لباس پاک پوشید. بعد به عبادتگاه برای عبادت خداوند رفت. وقتی از آنجا به خانه برگشت، گفت که برایش غذا بیاورند. غذا را آورده پیش رویش گذاشتند و او خورد.<sup>۲۱</sup> آنگاه خادمانش با تعجب از او پرسیدند: «ما نمی‌فهمیم! وقتی که طفل زنده بود تو روزه گرفتی و گریه کردی. حالا که او مُرده است آمدی و نان می‌خوری.»<sup>۲۲</sup> داوود در جواب گفت: «وقتی که طفل هنوز زنده بود، روزه گرفتم و گریه کردم، زیرا امیدوار بودم که شاید خداوند بر من رحم کند و طفل را شفا دهد.»<sup>۲۳</sup> اما حالا که او مُرده است، چرا روزه بگیرم؟ آیا امکان دارد که او را باز آورم؟ من پیش او می‌روم، ولی او پیش من باز نمی‌گردد.»

## تولد سلیمان

<sup>۲۴</sup> سپس داوود زن خود، بتشیع را تسلی داد و با او همبستر شد. بعد از مدتی بتشیع پسری به دنیا آورد و او را سلیمان نامید. خداوند او را دوست داشت،<sup>۲۵</sup> به همین سبب ناتان نبی را فرستاد تا سلیمان را یدیدیا، یعنی محبوب خدا، لقب دهد.

## داوود شهر ربه را می گیرد

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۲۰-۳)

<sup>۲۶</sup> در این زمان یوآب با عمونیان می جنگید و می خواست شهر ربه، پایتخت شان را تصرف کند. <sup>۲۷</sup> یوآب پیامی برای داوود فرستاده گفت: «من با عمونیان جنگیدم و شهر ربه را که ذخیره آب آنهاست تصرف کردم. <sup>۲۸</sup> پس حالا بقیه لشکر را بفرست و کار را تمام کن تا فتح و ظفر به نام تو ختم شود نه به نام من.» <sup>۲۹</sup> پس داوود همه لشکر را جمع کرده به شهر ربه رفت، جنگید و آن را بکلی تصرف کرد. <sup>۳۰</sup> تاج پادشاه شان را که وزن آن سی و چهار کیلوگرام از طلای خالص و دارای جواهر بود از سرش گرفت و بر سر خود گذاشت و غنایم زیاد و قیمتی را با خود بُرد. <sup>۳۱</sup> مردم شهر را به غلامی گرفت تا با اره، تیشه و تبر برای شان کارکنند و کارگران داشهای خشت باشند. به همین ترتیب، با همه شهرهای عمونیان چنین رفتار کرد. بعد داوود و لشکرش به اورشلیم برگشتند.

## امنون و تamar

**۱۳** <sup>۱</sup> ابشالوم، پسر داوود، یک خواهر زیبا به نام تamar داشت. بعد از یک مدتی، پسر دیگر داوود که امنون نام داشت عاشق تamar شد. <sup>۲</sup> عشق امنون به خواهرش تamar آنقدر او را رنج می داد که بالاخره بیمار شد. چون تamar باکره بود، امکان نداشت که امنون با او رابطه ای داشته باشد. <sup>۳</sup> امنون یک دوست بسیار زیرکی به نام یوناداب داشت که پسر شمعی و برادرزاده داوود بود. <sup>۴</sup> یک روز یوناداب به امنون گفت: «ای پسر پادشاه، چرا روز به روز لاغر می شوی و چرا به من نمی گویی که چه تکلیف داری؟» امنون گفت: «من عاشق تamar، خواهر برادرم ابشالوم شده ام.» <sup>۵</sup> یوناداب به او گفت: «برو در بستر دراز بکش و بهانه کن که مریض هستی. وقتی که پدرت به دیدنت آمد، از او خواهش کن که به خواهرت تamar اجازه دهد که برایت غذا تهیه کند و با دست خودش به تو غذا بدهد.» <sup>۶</sup> پس امنون به بستر رفت و بهانه کرد که مریض است. وقتی که

پادشاه به دیدنش آمد، امنون از او خواهش کرده گفت: «بگذار خواهرم تامار بیاید و یک چیزی برایم پخته کند که بخورم، زیرا خوش دارم که پیش روی من آشپزی کند و من از دستش بخورم.»

<sup>۷</sup> آنگاه داوود به تامار پیام فرستاد و گفت: «به خانه برادرت امنون برو و برای او نان بپز.» <sup>۸</sup> پس تامار به خانه امنون رفت و امنون در آنجا روی بستر خود دراز کشیده بود. تامار کمی آرد گرفت و خمیر کرد و نان پخت. <sup>۹</sup> بعد آن را در یک پطنوس برای او بُرد. اما امنون از خوردن غذا خودداری کرد و گفت: «همه را از نزد من بیرون کنید.» بنابراین، همه بیرون رفتند. <sup>۱۰</sup> آنگاه امنون به تامار گفت: «حالا نان را به اتاق خوابم بیا و با دست خود به دهانم کن.» پس تامار نانی را که تهیه کرده بود برای امنون به اتاق خوابش بُرد. <sup>۱۱</sup> اما وقتی تامار نان را نزد او بُرد، امنون از دست او گرفت و گفت: «ای خواهرم، بیا با من همبستر شو.» <sup>۱۲</sup> تامار گفت: «نه برادرم، مرا بی آبرو نساز! زیرا چنین کار شرم‌آور نباید در اسرائیل صورت بگیرد. تو نباید همچو رسوایی ایجاد کنی.» <sup>۱۳</sup> من با این رسوایی کجا می‌توانم بروم؟ و تو هم یکی از احمق‌ترین مردان اسرائیل به شمار خواهی رفت. پس خواهش می‌کنم برو با پادشاه حرف بزن و او اجازه می‌دهد که با من عروسی کنی.» <sup>۱۴</sup> اما امنون حرف او را نشنید و چون او از تامار قوی‌تر بود، به او تجاوز کرد و تامار را بی‌عزت ساخت.

<sup>۱۵</sup> بعد امنون دفعتاً از تامار متنفر شد. نفرت او شدیدتر از عشقی بود که قبلاً به او داشت. پس به تامار گفت که فوراً از خانه‌اش خارج شود. <sup>۱۶</sup> تامار گفت: «نه برادر، این کار غلط است، زیرا اگر مرا از خانه بیرون کنی این کار تو بدتر از شرارتی خواهد بود که نسبت به من مرتکب شدی.» اما امنون به حرف او گوش نداد <sup>۱۷</sup> و خدمتگار خود را صدا کرد و گفت بیا این زن را از پیش من بیرون ببر و دروازه را پشت سرش قفل کن. <sup>۱۸</sup> پس خدمتگار امنون او را از خانه بیرون کرد و دروازه را پشت سرش بست. تامار پیراهن دراز و آستین‌دار به تن داشت، زیرا مطابق با رسم و رواج آن زمان، دختران باکره پادشاه آن نوع لباس می‌پوشیدند. <sup>۱۹</sup> تامار خاکستر را بر سر خود ریخت، لباس خود را

پاره کرد و در حالی که دستهای خود را بر سر گذاشته بود، فریادکنان از آنجا رفت.  
۲۰ ابشالوم از تamar پرسید: «آیا برادرت این کار را با تو کرده است؟ آرام باش. غصه نخور. او برادر توست.» تamar در خانه ابشالوم در غم و پریشانی به سر می‌برد.

۲۱ وقتی خبر به گوش پادشاه رسید، بسیار قهر شد. ولی پسر خود، امنون را سرزنش نکرد، زیرا او را بسیار دوست داشت و بر علاوه پسر اولش هم بود. ۲۲ اما ابشالوم حرف خوب یا بد به امنون نزد. مگر به خاطر این که امنون آن رسوایی را به سر خواهرش آورده بود، در دل خود نفرت شدیدی از او داشت.

## انتقام ابشالوم

۲۳ دو سال از آن ماجرا گذشت. پشم‌چینان ابشالوم در منطقه بعل‌حاصور، نزدیک شهر افرایم، پشم گوسفندهای او را می‌چیدند و ابشالوم تمام برادران خود را در آن مراسم دعوت کرد. ۲۴ ابشالوم پیش پادشاه رفت و به او گفت: «به زودی مراسم پشم‌چینی برگزار می‌شود و می‌خواهم که پادشاه و مأمورینش در این مراسم شرکت کنند.» ۲۵ اما پادشاه گفت: «نه، فرزندانم، اگر همه ما بیاییم، برایت بسیار زحمت می‌شود.» ابشالوم بسیار اصرار کرد اما پادشاه نپذیرفت، از او تشکری کرد و برکتش داد. ۲۶ ابشالوم گفت: «بسیار خوب، اگر شما نمی‌توانید بیایید، به برادرم امنون اجازه دهید که بیاید.» پادشاه پرسید: «چرا امنون را می‌خواهی که بیاید؟» ۲۷ اما چون ابشالوم بسیار اصرار کرد، پادشاه اجازه داد که امنون و همه پسران دیگرش با او بروند. ۲۸ بعد ابشالوم به خادمان خود امر کرد: «صبر کنید تا امنون خوب نشئه شود. به مجردی که اشاره کردم فوراً امنون را بکشید و نترسید، زیرا به امر من آن کار را می‌کنید. پس دلیر و شجاع باشید.» ۲۹ بنابراین خادمان ابشالوم امر آقای خود را بجا آورده امنون را کشتند. پسران دیگر پادشاه بر قاطرهای خود سوار شدند و از ترس جان فرار کردند.

۳۰ وقتی آنها هنوز در راه بودند به داوود خبر رسید که ابشالوم همه پسران او را کشته و

یکی‌شان را هم زنده نمانده است.<sup>۳۱</sup> آنگاه پادشاه برخاست و لباس خود را پاره کرد و به زمین افتاد. همه مأمورینش هم با جامه‌های دریده به دور او ایستاده بودند.<sup>۳۲</sup> اما برادرزاده داوود، یوناداب پسر شمعی، گفت: «خاطرتان جمع باشد، همه آنها کشته نشده‌اند. تنها امنون مُرده است. ابشالوم از همان روزی که امنون به خواهرش تamar تجاوز کرده بود، نقشه کشتن او را در سر داشت و بر اساس امر او، امنون کشته شد.<sup>۳۳</sup> خبری را که شنیده‌اید حقیقت ندارد. طوری که قبلاً گفتم به غیر از امنون همه پسران پادشاه زنده هستند.»

<sup>۳۴</sup> ابشالوم از آنجا فرار کرده بود. کسانی که از شهر محافظت می‌کردند، جمعیت بزرگی را دیدند که از جاده پهلوی کوه به طرف شهر می‌آیند.<sup>۳۵</sup> یوناداب به پادشاه گفت: «آیا برایت نگفتم که پسرانت زنده هستند؟ ببین، آنها می‌آیند.»<sup>۳۶</sup> همین که حرفش تمام شد پسران پادشاه رسیدند و همه با آواز بلند گریه کردند. همچنان پادشاه و خادمانش هم به تلخی گریستند.

<sup>۳۷</sup> ابشالوم گریخت و پیش تلمی پسر عمیهود، پادشاه جشور رفت و داوود هر روز برای پسر خود گریه و ماتم می‌کرد.<sup>۳۸</sup> ابشالوم مدت سه سال در جشور ماند.<sup>۳۹</sup> آنگاه داوود مشتاق دیدن ابشالوم شد، زیرا از مرگ امنون تسلی یافته بود.

## بازگشت ابشالوم به اورشلیم

**۱۴** <sup>۱</sup> وقتی یوآب پسر زرویه فهمید که پادشاه بسیار شوق دیدن ابشالوم را دارد، <sup>۲</sup> یک نفر را به شهر تقوع فرستاد تا زنی را بیاورد که در حکمت و دانش شهرت داشت. به آن زن گفت: «خود را به دروغ عزادار نشان بده. لباس عزاداری بپوش، سرت را با روغن چرب نکن و طوری خود را نشان بده که مدت زیادی عزادار بوده‌ای.<sup>۳</sup> سپس نزد پادشاه برو و هر آنچه به تو می‌گویم به او بگو.» آنگاه به آن زن یاد داد که به پادشاه چه بگوید.

<sup>۴</sup> وقتی آن زن به حضور پادشاه آمد، در برابر او به علامت احترام روی به خاک گذاشت و عرض کرد: «ای پادشاه، مرا نجات بده!» <sup>۵</sup> پادشاه از او پرسید: «چه می‌خواهی؟» زن جواب داد: «من یک زن بیوه هستم و شوهرم فوت کرده است. <sup>۶</sup> این کنیزت دو پسر داشت. آن دو در صحرا با هم جنگ کردند و در آنجا کسی نبود که آنها را از هم جدا کند. در نتیجه یکی از آنها کشته شد. <sup>۷</sup> حالا تمام قوم بر ضد من برخاسته و تقاضا دارند که من پسر دیگرم را به دست قانون بسپارم تا به خاطر قتل برادر خود اعدام شود. اگر این کار را بکنم وارثی برای من باقی نمی‌ماند و نام شوهرم از صفحه روزگار از بین می‌رود.»

<sup>۸</sup> پادشاه به زن گفت: «به خانه‌ات برو و من در این مورد حکم صادر خواهم کرد.» <sup>۹</sup> زن تقوعی به پادشاه گفت: «ای سرورم پادشاه، همه ملامتی و گناه به گردن من و خانواده من باشد و پادشاه و خاندان او بی‌تقصیر باشند.» <sup>۱۰</sup> پادشاه گفت: «اگر کسی به تو چیزی بگوید، او را به حضور من بیاور و من به تو اطمینان می‌دهم که کسی آزاری به تو نخواهد رسانید.» <sup>۱۱</sup> آن وقت زن گفت: «پس به نام خداوند، خدای خود، قسم بخور که مدعی را نگذاری خون شخص دیگری را بریزد و پسر من از بین برود.» پادشاه گفت: «به خداوند قسم می‌خورم که نمی‌گذارم حتی یک تار موی پسرت کم شود.»

<sup>۱۲</sup> آنگاه زن گفت: «ای پادشاه، اجازه بفرمایید که یک خواهش دیگر هم بکنم.» پادشاه پرسید: «چه می‌خواهی؟» <sup>۱۳</sup> زن گفت: «پس چرا این کار را در حق سایر مردم خدا نمی‌کنید؟ شما با این تصمیم‌تان خود را مقصر می‌سازید، زیرا پسر خودتان را که آواره است، نبخشیده و به خانه نیاورده‌اید. <sup>۱۴</sup> بالاخره همه ما می‌میریم. زندگی ما مانند آب است که وقتی به زمین ریخت، جمع کردن آن ناممکن است. اما خدا، جان کسی را نمی‌گیرد بلکه می‌خواهد به یک طریقی تبعید شده‌گان را از آواره‌گی و سرگردانی نجات بخشد. <sup>۱۵</sup> پس ای پادشاه! چون مردم مرا ترساندند، با خود گفتم که به حضور شما می‌آیم و عرض خود را می‌کنم <sup>۱۶</sup> تا شاید خواهش مرا بپذیرید و من و پسرم را از دست آن کسی که می‌خواهد ما را از سرزمینی که خدا به ما داده است جدا کند و از بین ببرد، رهایی دهید. <sup>۱۷</sup> این کنیزت یقین کامل دارد که پادشاه برای ما صلح و آرامش می‌آورد،



زیرا او مانند فرشته خداوند است و فرق خوبی و بدی را می‌داند. خداوند، خدای ما با تو باشد.»

<sup>۱۸</sup> آنگاه پادشاه به آن زن گفت: «از تو سوالی می‌کنم و تو باید راست بگویی.» زن گفت: «بفرمایید.» <sup>۱۹</sup> پادشاه پرسید: «آیا یوآب تو را به اینجا فرستاده است؟» زن جواب داد: «عمر پادشاه دراز باد! من نمی‌خواهم چیزی را از پادشاه پنهان کنم. بلی، یوآب مرا به اینجا فرستاد و همه چیزی را که به شما گفتم، او به من یاد داد. <sup>۲۰</sup> او این کار را کرد تا منظور خود را به طور غیرمستقیم به حضور پادشاه تقدیم کند اما معلوم شد که پادشاه مانند فرشته، حکیم و دانا بوده و از همه رویدادها باخبر است.»

<sup>۲۱</sup> پس پادشاه به یوآب گفت: «بسیار خوب، هرچه گفتمی می‌کنم. حالا برو و ابشالوم جوان را بیاور.» <sup>۲۲</sup> یوآب تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه، خدا شما را برکت دهد! امروز فهمیدم که به من نظر لطف دارید، چون درخواست مرا اجابت کردید.» <sup>۲۳</sup> پس یوآب برخاست و به شهر جشور رفت و ابشالوم را به اورشلیم آورد. <sup>۲۴</sup> پادشاه گفت: «او را به خانه‌اش ببر و به اینجا بیاور. من نمی‌خواهم که رویش را ببینم.» به این ترتیب ابشالوم در خانه خود زندگی کرد و دیگر روی پادشاه را ندید.

## ابشالوم با داوود آشتی می‌کند

<sup>۲۵</sup> در تمام اسرائیل کسی به زیبایی ابشالوم پیدا نمی‌شد. از فرق سر تا کف پا، هیچ‌گونه عیبی در او نبود. <sup>۲۶</sup> او موی سر خود را سالانه یکبار کوتاه می‌کرد. زیرا در ظرف یک سال آنقدر دراز و سنگین می‌شد که وزن موی او به بیش از دو کیلوگرام می‌رسید. <sup>۲۷</sup> ابشالوم سه پسر و یک دختر به نام تامار داشت که دختر بسیار زیبایی بود.

<sup>۲۸</sup> ابشالوم دو سال مکمل در اورشلیم زندگی کرد و هیچگاه به حضور پادشاه نرفت. <sup>۲۹</sup> بعد به یوآب پیام فرستاد که بیاید و او را نزد پادشاه ببرد اما یوآب نخواست که بیاید. بار دوم از او خواهش کرد که بیاید، بازهم قبول نکرد. <sup>۳۰</sup> آنگاه ابشالوم به خادمان خود

گفت: «مزرعه یوآب پهلوی کشتزار من است و او در آن جو کاشته است. بروید و آن را آتش بزنید.» خادمانش رفتند و مزرعه او را آتش زدند.<sup>۳۱</sup> یوآب به خانه ابشالوم رفت و از او پرسید: «چرا خادمانت مزرعه مرا آتش زدند؟»<sup>۳۲</sup> ابشالوم جواب داد: «من از تو خواهش کردم که اینجا بیایی تا تو را به حضور پادشاه بفرستم که از او بپرسی چرا مرا از شهر جشور به اینجا آورده است؟ برای من بهتر بود که در همانجا می ماندم. بنابراین، می خواهم نزد پادشاه بروم تا اگر گناهی دارم، مرا بگذرد.»<sup>۳۳</sup> یوآب رفت و پیام ابشالوم را به پادشاه رساند. پادشاه او را به حضور خود خواست. وقتی ابشالوم پیش پادشاه آمد، روی بر زمین نهاده تعظیم کرد و پادشاه او را بوسید.

## توطئه ابشالوم

۱۵<sup>۱</sup> بعد از آن، ابشالوم برای خود یک گادی و چند اسپ مهیا نمود و پنجاه مرد را نیز استخدام کرد که پیشاپیش او می دویدند.<sup>۲</sup> ابشالوم هر روز، صبح وقت از خواب بیدار می شد و در کنار دروازه شهر می ایستاد. هر وقت کسی را می دید که می خواست برای فیصله دعوی خود نزد پادشاه برود، ابشالوم او را صدا می کرد و می پرسید: «از کدام شهر هستی؟» و وقتی آن شخص می گفت که از فلان قبیله اسرائیل است،<sup>۳</sup> ابشالوم به او می گفت: «دعوی تو صحیح و به جاست اما کسی نیست که به تو کمک کند تا پادشاه عرض تو را بشنود.»<sup>۴</sup> او همچنان می گفت: «ای کاش من قاضی بودم و آن وقت هرکسی دعوی می داشت پیش من می آمد و من از روی عدل و انصاف به دعوی او رسیده گی می کردم.»<sup>۵</sup> هرگاه شخصی به او نزدیک می شد تا در مقابل او تعظیم کند، ابشالوم دست خود را دراز کرده، او را بلند می کرد و می بوسید.<sup>۶</sup> به این ترتیب، ابشالوم با همه مردم اسرائیل که برای رسیده گی به شکایت خود نزد پادشاه می آمدند، چنین رفتار می کرد و دل همه مردم را به دست آورد.

۷-۸ بعد از چهار سال ابشالوم به پادشاه گفت: «خواهش می کنم که به من اجازه بدهی تا به شهر جبرون بروم و نذری را که به نام خداوند به گردن گرفته ام، ادا کنم. زیرا وقتی در

شهر جِشور سوریه بودم نذر گرفتم که اگر خداوند مرا دوباره به شهر اورشلیم ببرد، به شهر جِبرون می‌روم و خداوند را پرستش می‌کنم.»<sup>۹</sup> پادشاه گفت: «برو، خدا نگهدارت.» پس ابشالوم برخاست و به جِبرون رفت.<sup>۱۰</sup> اما در عین زمان قاصدانی را مخفیانه به تمام قبایل اسرائیل با این پیام فرستاد: «هنگامی که آواز شیپور را شنیدید، بگویید: ابشالوم پادشاه جِبرون است.»<sup>۱۱</sup> و آن دو صد نفری را که از اورشلیم دعوت کرده بود، با خود بُرد. آنها با دل پاک با او رفتند و از اهداف او خبر نداشتند.<sup>۱۲</sup> هنگام مراسم قربانی، ابشالوم اخیئوفل جیلونی را که مشاور داوود بود از شهر جیلوه پیش خود خواست. به این ترتیب، دسیسه دامنه‌دار شد و تعداد طرفداران ابشالوم نیز زیاد می‌گردید.

## داوود از اورشلیم فرار می‌کند

<sup>۱۳</sup> کسی برای داوود پادشاه به اورشلیم خبر آورده، گفت: «حالا مردم اسرائیل از ابشالوم طرفداری می‌کنند.»<sup>۱۴</sup> آنگاه داوود به تمام مردانی که با او در اورشلیم بودند، گفت: «عجله کنید که هرچه زودتر فرار کنیم، ورنه فرصت از دست می‌رود و راه فرار از دست ابشالوم برای ما نخواهد بود. فوراً باید از اینجا برویم، مبادا او ناگهان به اینجا برسد، بلایی به سر ما بیاورد و همه را با شمشیر بکشد.»<sup>۱۵</sup> آنها به پادشاه گفتند: «ما برای اجرای هر امر و خدمتی حاضر و آماده‌ایم.»<sup>۱۶</sup> پس پادشاه و خانواده‌اش به راه افتادند اما داوود ده نفر از زنان خود را که کنیزان او بودند، برای نگهداری خانه همانجا گذاشت.<sup>۱۷</sup> پادشاه و همه افرادش شهر را پای پیاده ترک گفته، نزد آخرین خانه توقف کردند.<sup>۱۸</sup> تمام کسانی که با او بودند همراه با ششصد نفر از مردم جت که از کریتی و فلیتی به دنبال او آمده بودند، از پیش او گذشتند.

<sup>۱۹</sup> بعد پادشاه متوجه شد که اتای جتی هم در آنجاست. از او پرسید: «تو چرا همراه ما آمدی؟ با همراهانت به اورشلیم پیش ابشالوم پادشاه برو. زیرا که تو یک بیگانه هستی و از وطن خود نیز تبعید شده‌ای.»<sup>۲۰</sup> همین دیروز بود که آمدی، آیا امروز تو را با خود آواره سازم؟ خدا می‌داند که سرنوشت، مرا به کجا خواهد بُرد. پس برگرد و همراهانت را هم

با خود ببر. رحمت و شفقت خداوند تو را همراهی کند.»<sup>۲۱</sup> اما اِتای به پادشاه گفت: «به نام خداوند و به سر شما قسم است که به هر جایی که بروید، از شما جدا نمی‌شوم، چه در مرگ و چه در زندگی.»<sup>۲۲</sup> پادشاه گفت: «بسیار خوب، همراه ما بیا.» آنگاه اِتای با همه همراهان و کودکان‌شان از پیش پادشاه گذشتند.<sup>۲۳</sup> همه در حالی که با آواز بلند گریه می‌کردند، همراه با پادشاه از درهٔ قِدرُون عبور کردند و به طرف بیابان به راه افتادند.

<sup>۲۴</sup> آنگاه ابیاتار، صادوق و همه لاویان صندوق پیمان خداوند را در کنار جاده قرار دادند تا تمام مردم از شهر خارج شدند.<sup>۲۵</sup> بعد پادشاه به صادوق گفت: «صندوق پیمان خداوند را به شهر بازگردان و اگر خداوند به من لطف کند، البته مرا دوباره به اینجا می‌آورد تا یکبار دیگر هم صندوق پیمان و هم جایگاه سکونت او را ببینم.»<sup>۲۶</sup> ولی اگر خداوند بگوید: «من از تو خوشنود نیستم.» آنگاه خود را تسلیم خواست خداوند خواهم کرد.»<sup>۲۷</sup> پادشاه همچنان به صادوق کاهن گفت: «تو مرد هوشیاری هستی. پس به سلامتی به شهر برگرد و پسر ت اخیمعص و یوناتان پسر ابیاتار را هم با خود ببر.»<sup>۲۸</sup> من در گذرگاه دریای اُردن که در سمت بیابان است، منتظر پیام تو می‌باشم که مرا از چگونه گی وضعیت اورشلیم آگاه سازی.»<sup>۲۹</sup> پس صادوق و ابیاتار صندوق پیمان خداوند را دوباره به اورشلیم بُردند و خودشان هم در آنجا ماندند.

<sup>۳۰</sup> داوود در حالی که گریه می‌کرد، پای برهنه و سر پوشیده به کوه‌زیتون بالا شد. همه همراهان او هم سرهای خود را پوشانده بودند و به دنبال او می‌رفتند و گریه می‌کردند.<sup>۳۱</sup> وقتی کسی به داوود خبر داد که اخیتوفل، مشاور او با ابشالوم همدست شده است، داوود گفت: «ای خداوند، دعا می‌کنم که اخیتوفل یک مشورهٔ احمقانه به ابشالوم بدهد.»

<sup>۳۲</sup> وقتی داوود به بالای کوه که محل عبادت و پرستش خدا بود رسید، حوشای ارکی با جامهٔ دریده و خاک بر سر ریخته، به ملاقات او آمد.<sup>۳۳</sup> داوود به او گفت: «اگر همراه

من بیایی، برایم بار گردن خواهی بود<sup>۳۴</sup> ولی اگر به اورشلیم برگردی و به ابشالوم بگویی: «ای پادشاه، همان طوری که مشاور پدرت بودم می‌خواهم همین وظیفه را برای تو نیز انجام دهم.» در آنصورت به من کمک می‌کنی که ابشالوم مشورهٔ اخیتوفل را باطل دانسته و آن را قبول نکند.<sup>۳۵-۳۶</sup> صادوق و ابیاتار کاهن و پسران‌شان، اخیمعص و یوناتان هم آنجا هستند. هر چیزی که از خاندان پادشاه شنیدی به‌دست آنها برایم احوال بده.»<sup>۳۷</sup> پسر حوشای، دوست داوود، روانهٔ شهر شد و در همان وقتی که ابشالوم وارد اورشلیم شد، او هم به آنجا رسید.

## صیبا توجهٔ داوود را به خود جلب می‌کند

۱۶<sup>۱</sup> هنگامی که داوود از بالای کوه کمی دور شده بود، صیبا، خدمتگار مِفیوشِت به استقبال او آمد. صیبا با خود دو خر پالان شده آورده بود که روی آنها دو صد قُرس نان، صد کلچه کشمش فشرده، صد بسته میوهٔ تابستانی و یک مشک شراب بار بود.  
<sup>۲</sup> پادشاه از صیبا پرسید: «اینها را برای چه آوردی؟» صیبا جواب داد: «خرها را برای آن آوردم تا خانوادهٔ پادشاه بر آنها سوار شوند. کشمش و میوه را برای خادمان و شراب را برای رفع تشنه‌گی کسانی که در بیابان خسته شده‌اند، آورده‌ام.»<sup>۳</sup> پادشاه از صیبا پرسید: «مِفیوشِت، نواسهٔ آقایت شاوول کجاست؟» صیبا جواب داد: «او هنوز در اورشلیم است و به من گفت که امروز سلطنت پدرکلانش، شاوول را دوباره به‌دست می‌آورد و خودش پادشاه می‌شود.»

<sup>۴</sup> پادشاه گفت: «پس در این صورت همه چیزی را که به او تعلق دارد، به تو می‌دهم.» صیبا گفت: «ای آقایم، من غلام شما هستم، لطف‌تان از سر من کم نشود!»

## شمعی به داوود دشنام می‌دهد

<sup>۵</sup> وقتی داوود به شهر بحوریم رسید، شخصی از خانوادهٔ شاوول به نام شمعی، پسر جیرا،

به سر راهشان آمده و دشنام می‌داد.<sup>۶</sup> او به طرف داوود پادشاه، خادمان، مأمورین و دلاورانی که به دور او بودند، سنگ می‌انداخت.<sup>۷</sup> او به داوود گفت: «از اینجا دور شو، ای قاتل! ای جنایتکار!»<sup>۸</sup> خداوند انتقام خون خاندان شاوول را که تو به جایش پادشاه شدی، از تو گرفت. تو را از سلطنت برطرف کرد و پسرت ابشالوم را جانشین تو ساخت. سر بد به بلای بد. ای آدم خونریز! بالاخره به جزایت رسیدی.»

<sup>۹</sup> آنگاه ابیشای پسر زرویه پیش آمد و به پادشاه گفت: «چطور اجازه می‌دهی که این سگ مُرده به آقای من، پادشاه دشنام بدهد؟ اجازه بده که بروم و سرش را از تن جدا کنم!»<sup>۱۰</sup> اما پادشاه گفت: «به شما پسران زرویه چه بگویم؟ بگذارید مرا دشنام دهد، زیرا اگر خداوند به او گفته است که به من دشنام دهد، پس چه کسی می‌تواند به او بگوید که چرا این کار را می‌کنی؟»<sup>۱۱</sup> آنگاه داوود به ابیشای و همه خادمان خود گفت: «پسر خودم که رگ و خون من است، قصد کُشتن مرا دارد، پس چقدر بیشتر این بنیامینی! بگذارید که او مرا دشنام دهد، زیرا خداوند به او چنین گفته است.<sup>۱۲</sup> شاید خداوند مصیبت مرا ببیند و به خاطر این دشنامها، اجر و برکت به من بدهد.»<sup>۱۳</sup> پس داوود و همراهان او به راه خود ادامه دادند. شمعی همچنان به دنبال آنها در امتداد دامنه کوه که موازی با مسیر آنها بود، راه می‌رفت و دشنام می‌داد و به طرف داوود سنگ می‌انداخت و خاک می‌پاشید.<sup>۱۴</sup> پادشاه و همه کسانی که با او بودند، خسته به کنار دریای اُردن رسیدند و استراحت کردند.

## مشورهٔ اخیتوفل به ابشالوم

<sup>۱۵</sup> در این هنگام، ابشالوم و تمام مردان اسرائیل به اورشلیم آمدند. اخیتوفل نیز همراه ایشان بود.<sup>۱۶</sup> وقتی حوشای ارکی، دوست داوود پیش ابشالوم آمد، به او گفت: «زنده باد پادشاه! زنده باد پادشاه!»<sup>۱۷</sup> ابشالوم از حوشای پرسید: «آیا وفاداری خود را به دوستت به این ترتیب نشان می‌دهی؟ چرا همراه او نرفتی؟»<sup>۱۸</sup> حوشای جواب داد: «من خدمتگار کسی می‌باشم و پیش آن شخصی می‌مانم که از طرف خداوند و همهٔ مردم

اسرائیل انتخاب شده باشد.<sup>۱۹</sup> علاوه بر این، چه کسی را باید خدمت کنم؟ همانطور که در خدمت پدرت بوده‌ام، تو را نیز خدمت خواهم کرد.»

<sup>۲۰</sup> آنگاه ابشالوم از اخیتوفل پرسید: «تو به من مشوره بده که دیگر چه کنم؟»<sup>۲۱</sup> اخیتوفل گفت: «برو با همه زنان پدرت که از خانه‌اش نگهداری می‌کنند همبستر شو. آن وقت همه مردم اسرائیل می‌دانند که تو خود را مایهٔ نفرت پدرت ساخته‌ای و در نتیجه زیادتر از تو پشتیبانی می‌کنند.»<sup>۲۲</sup> پس بر پشت بام قصر شاهی که برای همه قابل دید بود، یک خیمه برای ابشالوم برپا کردند و ابشالوم با همه زنان پدر خود همبستر شد.<sup>۲۳</sup> در آن زمان، هر مشوره‌ای که اخیتوفل می‌داد، ابشالوم مانند داوود آن را قبول می‌کرد و مشوره‌های او در نظر مردم آنقدر عاقلانه می‌بود که گویی کلام خداست.

## حوشای نقشهٔ ابشالوم را باطل می‌سازد

<sup>۱۷</sup> اخیتوفل به ابشالوم گفت: «به من اجازه بده که دوازده هزار نفر را انتخاب کنم و امشب به تعقیب داوود بروم.<sup>۲-۳</sup> حالا که او خسته و بی‌حال است، به او حمله می‌کنیم. او خواهد ترسید و همراهان او همه فرار خواهند کرد. تو فقط جان یک نفر را می‌خواهی، پس من پادشاه را می‌کشم و همراهان او را نزد تو می‌آورم، آنگاه همه مردم اسرائیل در سلامتی خواهند زیست.»<sup>۴</sup> این پیشنهاد و مشورهٔ اخیتوفل مورد قبول ابشالوم و بزرگان اسرائیل قرار گرفت.

<sup>۵</sup> بعد ابشالوم گفت: «حوشای ارکی را صدا کنید تا نظر او را نیز در این مورد بشنویم.»<sup>۶</sup> وقتی حوشای آمد ابشالوم از او پرسید: «این است پیشنهاد اخیتوفل. تو چه می‌گویی؟ آیا مشورهٔ اخیتوفل را قبول کنم؟ اگر نه، تو بگو چه کنیم؟»<sup>۷</sup> حوشای به ابشالوم گفت: «این بار، مشورهٔ اخیتوفل درست نیست.<sup>۸</sup> خودت می‌دانی که پدرت و مردان او جنگجویان شجاعی هستند و مانند خرسی که چوچه‌هایش در بیابان ربوده شده باشند، خشمگین و بی‌تاب‌اند. علاوه بر این، پدرت در جنگ و محاربه شخص آزموده و با

تجربه‌ای است و شب در بین سربازان خود نمی‌خوابد.<sup>۹</sup> شاید همین حالا در غاری یا جای دیگری خود را پنهان کرده باشد. همین که بیرون آید و حمله کند و یک تعداد از افراد تو را بکشد، آنگاه همه جا این آوازه پخش می‌شود که همه مردان تو کشته شده‌اند.<sup>۱۰</sup> آنگاه حتی شجاعترین مردانی که دل شیر را دارند، از ترس روحیه خود را از دست خواهند داد. زیرا همه مردم اسرائیل می‌دانند که پدرت و همچنان مردانی که با او هستند، دلاور و شجاع می‌باشند.<sup>۱۱</sup> پس پیشنهاد من این است که تمام مردم اسرائیل، از دان تا بیرشبع که مانند ریگ بی‌شمار هستند، جمع شوند و شما شخصاً همراهشان به جنگ بروید.<sup>۱۲</sup> آنگاه ما به هر جایی که داوود دیده شود، حمله خواهیم کرد و مانند شب‌نمی که بر زمین می‌بارد، بر او فرود خواهیم آمد. به این ترتیب، از او و همراهان او اثری باقی نخواهد ماند.<sup>۱۳</sup> اگر او به داخل شهر بگریزد، آنگاه ما و همه لشکر اسرائیل طنابها را آورده و آن شهر را به یک دره می‌کشیم و به عمق آن می‌اندازیم تا حتی یک دانه سنگ از آن هم باقی نماند.<sup>۱۴</sup> سپس ایشالوم و تمام مردم اسرائیل گفتند که رأی و نظر حوشای بهتر از پیشنهاد اخیتوفل است، زیرا خداوند چنین مقدر فرموده بود که مشوره عاقلانه اخیتوفل قبول نشود تا به این وسیله ایشالوم را گرفتار مصیبت سازد.

## به داوود هشدار می‌رسد و او فرار می‌کند

<sup>۱۵</sup> بعد حوشای به صادوق و ابیاتار کاهن بیان کرد که اخیتوفل چه نظری داده بود و پیشنهاد خودش چه بود.<sup>۱۶</sup> حوشای به آنها گفت: «پس فوراً پیامی به داوود بفرستید و به او اطلاع بدهید که شب را نباید در گذرگاه بیابان بگذرانند، بلکه هرچه زودتر آنجا را ترک کنند، ورنه او و همه همراهانش نابود خواهند شد.»

<sup>۱۷</sup> در عین حال یوناتان پسر ابیاتار و اخیمعص پسر صادوق در کنار چشمه عین‌روجل منتظر بودند و کنیزی برای‌شان خبر را می‌آورد و آنها به نوبه خود خبر را به داوود می‌رساندند. زیرا آن دو از ترس این که مبادا دیده شوند، به داخل شهر رفته نمی‌توانستند.<sup>۱۸</sup> اما روزی، یک مرد جوان آنها را دید و به ایشالوم خبر داد. پس آن دو فوراً از آنجا به



شهر بحوریم گریختند. در آنجا شخصی آنها را در چاه حویلی خانه خود پنهان کرد.  
<sup>۱۹</sup> زن صاحب خانه، سر چاه را با یک پرده پوشاند و به روی آن یک مقدار گندم ریخت تا کسی از موضوع باخبر نشود.<sup>۲۰</sup> وقتی خادمان ابشالوم آمدند و از او پرسیدند که اخیمعص و یوناتان کجا هستند، زن گفت: «آنها به آن طرف دریا رفتند.» خادمان پس از آن که جستجو کردند و آنها را نیافتند، به اورشلیم برگشتند.

<sup>۲۱</sup> بعد از رفتن آنها، یوناتان و اخیمعص از چاه بیرون شدند و پیش داوود پادشاه رفتند و گفتند: «زود شو و از دریا عبور کن، زیرا اخیتوفل مشوره داده است که تو را دستگیر کنند و بکشند.»<sup>۲۲</sup> آنگاه داوود برخاست و با همراهان خود از دریا عبور کرد و تا دمیدن صبح حتی یک نفر هم در آنجا نماند.

<sup>۲۳</sup> وقتی اخیتوفل دید که پیشنهاد او مورد قبول واقع نشد، خر خود را آماده کرد و به شهر و خانه خود رفت. پس از آن که کارهای خانه خود را تنظیم کرد، خود را به دار آویخت. بعد او را در آرامگاه پدرش به خاک سپردند.

<sup>۲۴</sup> آنگاه داوود به شهر محنایم آمد و ابشالوم همراه با همه مردان اسرائیل از دریای اردن عبور کرد.<sup>۲۵</sup> ابشالوم عماسا را به جای یوآب به رهبری لشکر خود مقرر کرد. عماسا پسر شخصی به نام یترای اسماعیلی، شوهر ابیجایل، دختر ناحاش، خواهر زروییه، مادر یوآب بود.<sup>۲۶</sup> ابشالوم و لشکر اسرائیل در سرزمین جلعاد اردو زدند.

<sup>۲۷</sup> وقتی داوود به شهر محنایم آمد، شویی پسر ناحاش از شهر ربه عمونیان، ماخیر پسر عمیئیل از لودبار و برزلائی جلعادی از روجلیم به گرمی از او استقبال کردند.<sup>۲۸-۲۹</sup> بعد برای او و همراهانش وسایل خواب، دیگ و کاسه، آرد گندم و جو، غله بریان، لوبیا، دال، نخود، عسل و پنیر و چند گوسفند آوردند تا بخورند و به آنها گفتند: «شما در این سفر بیابان گرسنه، تشنه و خسته شده‌اید.»

## ابشالوم مغلوب و کشته می شود

۱۸ آنگاه داوود تمام افراد خود را جمع کرد و برای آنها قوماندانهای در گروه‌های هزار نفری و صد نفری گماشت.<sup>۲</sup> یک سوم لشکر را به رهبری یوآب، یک سوم آنها را تحت فرماندهی ابیشای پسر زرویه، برادر یوآب و یک سوم آنها را به رهبری ایتای جتی به راه انداخت. آنگاه پادشاه به مردم گفت: «من هم البته با شما می‌آیم.»<sup>۳</sup> اما آنها به او گفتند: «نخیر، شما نباید با ما بیایید. زیرا اگر ما بگریزیم، برای آنها فرقی نمی‌کند. اگر نصف افراد ما هم بمیرند، برای دشمن اهمیتی نخواهد داشت. آنها شما را می‌خواهند. ارزش شما برای ما زیادتر از ده هزار نفر است. بنابراین بهتر است که در شهر بمانید و اگر به کمکی احتیاج داشتیم، از اینجا برای ما کمک بفرستید.»<sup>۴</sup> پادشاه گفت: «بسیار خوب، هرچه را شما صلاح می‌دانید، من انجام خواهم داد.» پس داوود نزد دروازه شهر ایستاد و همه به گروه‌های صد نفری و هزار نفری از شهر بیرون رفتند.<sup>۵</sup> پادشاه به یوآب، ابیشای و ایتای فرمان داده، گفت: «به‌خاطر من با ابشالوم که جوان است، با ملایمت رفتار کنید.» همه مردم این فرمانی را که داوود درباره ابشالوم به قوماندانهای لشکر داد، شنیدند.

۶ پس لشکر داوود برای مقابله با لشکر اسرائیل به صحرا بیرون رفت و جنگ در جنگل افرایم شروع شد.<sup>۷</sup> لشکر اسرائیل در آنجا از افراد داوود شکست خوردند و گشتار عظیمی رخ داد. آنروز بیست هزار نفر جان خود را از دست دادند.<sup>۸</sup> جنگ در سراسر آن منطقه گسترش یافت. تعداد کسانی که در جنگل از بین رفتند، زیادتر از آنهایی بود که در میدان جنگ با شمشیر کشته شدند.

۹ در حین جنگ، ابشالوم ناگهان با عده‌ای از افراد داوود روبرو شد. او بر قاطر خود سوار بود. قاطر زیر شاخه‌های یک درخت بزرگ بلوط رفت. آنگاه موهای سر ابشالوم میان شاخه‌های درخت بند شده و او در هوا آویزان ماند. قاطر از زیر پایش رفت و به دویدن ادامه داد.<sup>۱۰</sup> شخصی او را در آن حال دید و به یوآب خبر داده گفت: «من

ابشالوم را دیدم که از درخت بلوط آویزان بود.»<sup>۱۱</sup> یوآب به او گفت: «وقتی ابشالوم را دیدی چرا او را در آنجا نگشتی؟ اگر او را می‌گشتی من تو را ده سکه نقره و یک کمر بند می‌دادم.»<sup>۱۲</sup> اما آن مرد به او گفت: «اگر هزار سکه نقره هم می‌دادی، دست خود را بر سر پسر پادشاه بلند نمی‌کردم، زیرا شنیدم که داوود به تو و ابیشای و اتای چه امر کرد. پادشاه گفته بود که به‌خاطر او به ابشالوم جوان صدمه‌ای نرسانیم.»<sup>۱۳</sup> اگر من به پادشاه خیانت می‌کردم و پسرش را می‌گشتم، از پادشاه مخفی نمی‌ماند و تو نیز از من دفاع نمی‌کردی.»<sup>۱۴</sup> یوآب گفت: «من نمی‌خواهم با این حرفها وقت خود را ضایع کنم.» آنگاه در حالی که ابشالوم هنوز زنده بود، سه نیزه را گرفت و به قلب او فرو بُرد.<sup>۱۵</sup> سپس ده نفر از جوانانی که اسلحه یوآب را انتقال می‌دادند، نیز به دور ابشالوم حلقه زدند و او را گشتند.

<sup>۱۶</sup> آنگاه یوآب شیپور نواخت و همه لشکر اسرائیل دست کشیدند.<sup>۱۷</sup> آنها جسد ابشالوم را به جنگل بُرده در گودال عمیقی انداختند و روی آن را با یک مقدار زیاد سنگ پوشاندند. بعد همه لشکر اسرائیل به خانه‌های خود فرار کردند.<sup>۱۸</sup> ابشالوم وقتی زنده بود یک منار برای خود در دره پادشاه ساخته بود، زیرا می‌گفت: «من پسری ندارم که نام مرا زنده نگهدارد.» بنابراین، آن را به نام خود، یعنی منار ابشالوم نامید که تا به امروز به همان نام یاد می‌شود.

## داوود از مرگ ابشالوم آگاه می‌شود

<sup>۱۹</sup> آنگاه اخیمعص پسر صادوق به یوآب گفت: «بگذارید نزد داوود پادشاه بروم و به او مژده دهم که خداوند او را از دست دشمنانش نجات داده است.»<sup>۲۰</sup> یوآب به او گفت: «نه، تو نباید امروز این مژده را به او بدهی. یک روز دیگر این کار را بکن، زیرا پسر پادشاه مُرده است.»<sup>۲۱</sup> یوآب به غلام حبشی گفت: «تو برو آنچه را که دیدی به پادشاه خبر بده.» غلام حبشی تعظیم کرد و به راه افتاد.<sup>۲۲</sup> اخیمعص باز هم به یوآب گفت: «خواهش می‌کنم بگذار که من هم به دنبال آن غلام حبشی بروم.» یوآب گفت:

«فرزندم، حالا رفتن تو فایده‌ای ندارد، زیرا بیشتر از این دیگر خبری نیست که تو ببری.»<sup>۲۳</sup> اخیمعص گفت: «به هر حال من می‌خواهم بروم.» بالاخره یوآب به او اجازه داده گفت: «خوب، پس برو.» آنگاه اخیمعص از راه کوتاه درهٔ اردن رفت و پیشتر از غلام حبشی به آنجا رسید.

<sup>۲۴</sup> داوود بین دو دروازهٔ شهر نشسته بود. وقتی یکی از محافظین به بالای دیوار به سر وظیفهٔ خود رفت، مردی را دید که یکه و تنها دویده به طرف آنها می‌آید.<sup>۲۵</sup> محافظ به داوود خبر داد. پادشاه گفت: «اگر تنهاست حتماً خبری آورده است.» وقتی او نزدیکتر آمد،<sup>۲۶</sup> محافظ شخص دیگری را دید که به طرف او می‌آید. محافظ صدا کرد: «یک نفر دیگر هم می‌آید.» پادشاه گفت: «البته او هم خبر بیشتری با خود آورده است.»<sup>۲۷</sup> محافظ گفت: «شخص اولی مانند اخیمعص پسر صادوق می‌دود.» پادشاه گفت: «او شخص خوبی است و خبرخوش می‌آورد.»

<sup>۲۸</sup> اخیمعص به پادشاه نزدیک شد و پس از سلام و درود، او را تعظیم کرده گفت: «سپاس بر خداوند، خدای ما که تو را بر دشمنان پیروزی بخشید.»<sup>۲۹</sup> پادشاه پرسید: «آیا ابشالوم جوان سالم است؟» اخیمعص جواب داد: «وقتی یوآب مرا و خدمتگار پادشاه را فرستاد، در آنجا گروه بزرگی را دیدم که سر و صدای بلند داشتند اما ندانستم که سبب آن، چه بود.»<sup>۳۰</sup> پادشاه گفت: «صبر کن، تو همین جا باش.» پس اخیمعص به یک طرف ایستاد.

<sup>۳۱</sup> سپس آن غلام حبشی رسید و گفت: «من برای پادشاه خبری خوش دارم! خداوند امروز شما را از شر دشمنان تان نجات داده است.»<sup>۳۲</sup> پادشاه پرسید: «آیا ابشالوم جوان سالم است؟» غلام حبشی جواب داد: «خداوند همهٔ دشمنان پادشاه و تمام آنها را که بر ضد او برخاستند، به روز آن جوان گرفتار کند.»<sup>۳۳</sup> پادشاه بسیار غمگین شد و به اتاق خود که بالای دروازهٔ شهر قرار داشت رفت، او گریه می‌کرد و می‌گفت: «ای فرزندم، ابشالوم، ای پسر ابشالوم! ای کاش من به جای تو می‌مردم! ای ابشالوم، فرزندم، پسرم!»

## یوآب پادشاه را سرزنش می کند

۱۹<sup>۱</sup> به یوآب خبر دادند که داوود پادشاه برای ابشالوم ماتم گرفته است و گریه می کند.<sup>۲</sup> وقتی مردم شنیدند که پادشاه به خاطر پسر خود بسیار غمگین است، پیروزی آن روز به غم و اندوه تبدیل شد.<sup>۳</sup> عساکر همه به خاموشی وارد شهر شدند، مانند لشکری که در جنگ شکست خورده و شرمنده برگشته باشد.<sup>۴</sup> پادشاه روی خود را پوشاند و با آواز بلند گریه کرد و گفت: «آه ای پسر، ای پسر ابشالوم! وای پسر، ابشالوم!»<sup>۵</sup> آنگاه یوآب به خانه پادشاه رفت و به او گفت: «امروز تو همه را شرمنده ساختی. همین مردم بودند که زندگی تو، پسران، دختران، زنان و کنیزان را نجات دادند.<sup>۶</sup> تو دشمنان خود را دوست داری و از کسانی که به تو محبت دارند نفرت می کنی. حالا به ما ثابت شد که سرداران و افرادت برای تو هیچ ارزشی ندارند. امروز فهمیدیم که اگر ابشالوم زنده می بود و ما همه گشته می شدیم، تو خوشحال می شدی.<sup>۷</sup> پس حال برخیز، بیرون برو و با مردم به مهربانی صحبت کن. اگر این کار را نکنی به خدا قسم که تا شب یک نفر هم برایت باقی نخواهد ماند و این برایت چنان مصیبتی خواهد بود که در عمرت ندیده باشی.»<sup>۸</sup> پس پادشاه برخاست و به طرف دروازه شهر رفت و در آنجا نشست. در سراسر شهر این آوازه پخش شد که پادشاه در آنجا نشسته است و همه به حضور او جمع شدند.

## داوود به اورشلیم برمی گردد

در این زمان تمام اسرائیلی ها به خانه های خود فرار کرده بودند.<sup>۹</sup> بحث و دعوایی در بین تمام قبایل شروع شد. آنها می گفتند: «پادشاه، ما را از دست دشمنان ما و فلسطینی ها نجات داد و حالا از دست ابشالوم فراری است و در آواره گی به سر می برد.<sup>۱۰</sup> حال ابشالوم که ما او را به حیث پادشاه خود برگزیدیم، در جنگ گشته شده است، پس چرا داوود را دوباره نیاوریم تا پادشاه ما شود؟»

<sup>۱۱</sup> خبر آنچه که مردم اسرائیل گفتند، به گوش داوود پادشاه رسید. پس داوود، صادق و

ابیاتار کاهن را فرستاد تا به موسفیدان یهودا بگویند: «چرا در دوباره آوردن پادشاه، شما از همه آخر باشید؟»<sup>۱۲</sup> شما که خویشاوندان و رگ و خون من هستید، چرا در دوباره آوردن پادشاه تأخیر می کنید؟»<sup>۱۳</sup> همچنان به آنها گفت که به عماسا بگویند: «تو هم خواهرزاده من هستی. خدا مرا بگشود اگر تو را به جای یوآب قوماندان لشکر خود مقرر نکنم.»<sup>۱۴</sup> پس داوود همه مردم یهودا را قانع ساخت و آنها هم با یکدلی موافقت کردند و به پادشاه پیام فرستادند و گفتند: «تو و همه کسانی که با تو هستند نزد ما برگردید.»<sup>۱۵</sup> پس پادشاه رهسپار اورشلیم شد و وقتی که به دریای اُردن رسید، همه مردم یهودا به استقبال او به شهر جَلجال آمدند تا پادشاه را در عبور از دریای اُردن همراهی کنند.

<sup>۱۶</sup> شِمعی، پسر جیرا از قبیله بنیامین هم با عجله از شهر بحوریم آمد و همراه مردم یهودا به استقبال داوود پادشاه رفت.<sup>۱۷</sup> یک هزار نفر از قبیله بنیامین همراه شِمعی بودند. همچنان صیبا، خدمتگار خاندان شاوول با پانزده پسر و بیست نفر خدمتگارش آمد. آنها همه پیش از داوود به اُردن رسیدند.<sup>۱۸</sup> آنها از دریای اُردن گذشتند تا همه خاندان پادشاه را به سمت دیگر دریا عبور دهند و هرچه خواست پادشاه است، آن را انجام دهند.

## داوود شِمعی را عفو می کند

وقتی پادشاه از دریا عبور کرد، شِمعی پسر جیرا به پیش پای پادشاه افتاد<sup>۱۹</sup> و گفت: «امیدوارم که سرورم پادشاه، گناهی را که کرده ام، یعنی اشتباه بزرگی را که در روز رفتن شان از اورشلیم از من سر زد فراموش کرده و مرا بخشیده باشند.<sup>۲۰</sup> زیرا خودم خوب می دانم که چه گناهی کرده ام و از همین خاطر پیشتر از همه خاندان یوسف به استقبال پادشاه آمدم.»<sup>۲۱</sup> ابیشای پسر زرویه گفت: «آیا شِمعی که پادشاه برگزیده خداوند را دشنام داد، نباید گشته شود؟»<sup>۲۲</sup> داوود گفت: «نمی دانم که با شما پسران زرویه چه کنم؟ امروز، روز گشتن نیست بلکه روزی است که ما باید جشن بگیریم، زیرا من دوباره پادشاه اسرائیل شدم.»<sup>۲۳</sup> بعد پادشاه به شِمعی گفت: «قسم می خورم که تو گشته نخواهی شد.»

## مِیَبوشِتِ داوود را ملاقات می کند

<sup>۲۴-۲۵</sup> بعد مِیَبوشِتِ، نواسهٔ شاوول از اورشلیم به دیدن پادشاه آمد. از روزی که پادشاه اورشلیم را ترک کرد، مِیَبوشِتِ دیگر نه پاها و لباسهای خود را شسته بود و نه ریش خود را کوتاه کرده بود. پادشاه به او گفت: «چرا با من نرفتی؟»

<sup>۲۶</sup> مِیَبوشِتِ جواب داد: «ای سرورم، پادشاه! خدمتگار من مرا فریب داد. من به او گفتم که خر مرا آماده کن، چون می خواهم بر آن سوار شده همراه پادشاه بروم. شما می دانید که من از دو پا لنگ هستم.<sup>۲۷</sup> او در مورد من تهمت زده و دروغ گفته است که من نخواسته ام همراه پادشاه بیایم. من می دانم که پادشاه همچون فرشتهٔ خداوند است پس هرچه در نظر تان پسندیده است، انجام دهید.<sup>۲۸</sup> تمام خاندان ما باور نمی کردند که شما ما را زنده بگذارید، اما برعکس، شما مرا از بین همه کسانی که با شما به سر یک دسترخوان نان می خوردند، زیادتر افتخار بخشیدید. بنابراین من دیگر حق ندارم از سرورم تقاضای بیشتری داشته باشم.»<sup>۲۹</sup> پادشاه گفت: «لازم نیست که بیش از این سخن بگویی، دیگر حرف نزن. تصمیم من این است که تو و صیبا زمین شاوول را بین خود تقسیم کنید.»<sup>۳۰</sup> مِیَبوشِتِ گفت: «همهٔ زمین از صیبا باشد. همین که پادشاه به سلامتی برگشته است، برای من کافی است.»

## داوود برزِلای را برکت می دهد

<sup>۳۱-۳۲</sup> در همین وقت برزِلای نیز از روجلیم آمد تا پادشاه را در عبور از دریای اُردن همراهی کند. او یک شخص پیر بود که هشتاد سال عمر داشت. برزِلای هنگام اقامت پادشاه در شهر محنایم نیازمندی های او را برآورده می ساخت، زیرا یک شخص بسیار ثروتمند بود.<sup>۳۳</sup> پادشاه به او گفت: «بیا همراه من به اورشلیم برو. در آنجا زندگی کن و من همه وسایل زندگی ات را فراهم می کنم.»<sup>۳۴</sup> اما برزِلای به پادشاه گفت: «سالهای زیادی از عمر من باقی نمانده است که به اورشلیم بروم.<sup>۳۵</sup> من یک شخص پیر و هشتاد

ساله هستم و نمی‌توانم از چیزی لذت ببرم. در زندگی شوق و ذوقی برایم نمانده است. خوردن و نوشیدن مزه‌ام نمی‌دهد. صدای مردان و زنان آوازخوان را شنیده نمی‌توانم. پس چرا با رفتن خود مشکل دیگری بر مشکلات پادشاه بیفزایم؟<sup>۳۶</sup> برای من همین افتخار کافی است که با پادشاه از دریا عبور کنم!<sup>۳۷</sup> بعد اجازه می‌خواهم که به وطن خود برگردم و در همان جایی که پدر و مادرم دفن شده‌اند، بمیرم. اما پسرم کِمهام اینجا در خدمت پادشاه است. اجازه بدهید که با شما بروم و هر خوبی که در حق او بکنید، در حقیقت در حق من کرده‌اید.»<sup>۳۸</sup> پادشاه گفت: «بسیار خوب، کِمهام با من بروم و هر چه که تو بخواهی برایش انجام خواهم داد.»<sup>۳۹</sup> پس همه از دریای اُردن عبور کردند. وقتی که پادشاه به آن طرف دریا رسید، برزِلای را بوسید و برکتش داد و برزِلای به خانه خود برگشت.

## داوود پادشاه کدام قبیله است؟

<sup>۴۰</sup> سپس پادشاه به شهر جَلجال رفت و کِمهام را هم با خود بُرد. تمام مردم یهودا و نیمی از بنی اسرائیل در آنجا حاضر بودند و همراه او رفتند.<sup>۴۱</sup> بعد همهٔ مردان اسرائیل جمع شده به حضور او آمدند و شکایت کرده گفتند: «چرا تنها مردان یهودا پادشاه و خانواده‌اش را در عبور از دریا همراهی کردند؟»<sup>۴۲</sup> مردان یهودا در جواب گفتند: «ما حق داشتیم این کار را بکنیم، چون پادشاه از قبیلهٔ ماست. چرا شما از این موضوع ناراحت هستید؟ ما از او چیزی نگرفته‌ایم و نه او به ما کدام تحفه‌ای داده است.»<sup>۴۳</sup> مردان اسرائیل گفتند: «در اسرائیل ده قبیلهٔ دیگر هستند، بنابراین، ما در مورد پادشاه ده چند حق داریم. پس چرا سایر قبایل را در آوردن پادشاه دعوت نکردید؟ به خاطر داشته باشید که ما اولین کسانی بودیم که او را دوباره آوردیم تا پادشاه ما باشد.» اما مردان یهودا در سخنان خود خشن‌تر از مردان اسرائیل بودند.



## شورش شِبع

۲۰ <sup>۱</sup> مرد آشوبگری به نام شِبع، پسر بکری و از قبیله بنیامین در شهر جَلجال بود. او شیپور خود را نواخت و فریاد زد: «ما با داوود سر و کار نداریم. پسر یسی پادشاه ما نیست. ای مردم اسرائیل، همه به خانه‌های‌تان بروید.» <sup>۲</sup> پس تمام قوم اسرائیل داوود را ترک کرده به دنبال شِبع رفتند. اما مردم یهودا وفادارانه با پادشاه ماندند و او را از اُردن تا اورشلیم همراهی کردند.

<sup>۳</sup> وقتی داوود به قصر خود در اورشلیم وارد شد، هدایت داد که آن ده کنیزانی را که مأمور نگهداری خانه‌اش بودند، در یک خانه تحت مراقبت نگهدارند و احتیاجات‌شان را تهیه کنند. ولی خودش دیگر با آنها همبستر نشد و آنها تا روز مرگ‌شان مانند زنان بیوه در یک خانه جداگانه زندگی می‌کردند.

<sup>۴</sup> بعد پادشاه به عماسا امر کرد که به لشکر یهودا خبر بدهد تا در ظرف سه روز همه جمع شوند و خودش هم حاضر باشد. <sup>۵</sup> پس عماسا رفت تا لشکر را جمع کند، اما کار جمع‌آوری بیشتر از سه روز طول کشید. <sup>۶</sup> داوود به ابیشای گفت: «این شخص، یعنی شِبع پسر بکری ممکن است بیشتر از ابشالوم به ما ضرر برساند. پس فوراً چند نفر از محافظین مرا با خود گرفته به تعقیب او برو، مبادا او به چهاردیواری یک شهر داخل شده و از دست ما فرار کند.» <sup>۷</sup> پس ابیشای و یوآب همراه با چند نفر از محافظین پادشاه و عده‌بی از دلاوران از اورشلیم به تعقیب شِبع رفتند. <sup>۸</sup> وقتی آنها به سنگ بزرگی که در جِبعون است رسیدند، عماسا به استقبال‌شان آمد. یوآب که لباس عسکری به تن و شمشیر در غلاف به کمر داشت به طرف عماسا قدم برداشت. در همین وقت شمشیر او از غلاف به زمین افتاد. <sup>۹</sup> یوآب به عماسا گفت: «ای برادر، چه حال داری؟» این را گفته با دست راست خود ریش عماسا را گرفت که او را ببوسد، <sup>۱۰</sup> عماسا متوجه شمشیری که در دست دیگر یوآب بود، نشد. یوآب شمشیر را در شکم او فرو بُرد و روده‌هایش به زمین ریخت. عماسا در همان ضربه اول جان داد.

بعد یوآب و برادرش، ابیشای به تعقیب شیبِ پسر بکری رفتند.<sup>۱۱</sup> یکی از مردان یوآب که در کنار جسد عماسا ایستاده بود، گفت: «هرکسی طرفدار داوود و یوآب است به دنبال یوآب بیاید.»<sup>۱۲</sup> عماسا غرق در خون، در سر راه افتاده بود. وقتی یکی از مردان یوآب دید که جمعیتی به دور جسد او ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند، عماسا را از سر راه برداشته در صحرا انداخت و جنازه او را با لباسش پوشاند.<sup>۱۳</sup> وقتی جسد عماسا از سر راه برداشته شد، همه به دنبال یوآب برای دستگیری شیب رفتند.

<sup>۱۴</sup> در عین حال شیب از تمام قبایل اسرائیل گذشت و به شهر آبل بیت‌معکه آمد. بعد تمام افراد طایفه بکری جمع شدند و با او به داخل شهر رفتند.<sup>۱۵</sup> وقتی عساکر یوآب به آبل رسیدند آن را محاصره و تصرف کردند. بعد یک تپه از خاک برای محاصره در برابر شهر ساختند و از بالای آن شروع به خراب کردن دیوارها نمودند.<sup>۱۶</sup> آنگاه یک زن حکیم از بالای دیوار شهر صدا کرده گفت: «گوش فرا دهید! به یوآب بگویید که پیش من بیاید تا با او حرف بزنم.»<sup>۱۷</sup> یوآب پیش آن زن رفت و زن از او پرسید: «آیا تو یوآب هستی؟» او جواب داد: «بلی.» زن به او گفت: «به حرف کنیزت گوش بده.» یوآب گفت: «گوش می‌دهم.»<sup>۱۸</sup> زن گفت: «در قدیم می‌گفتند: «اگر دعوایی دارید برای مشوره به آبل بروید.» زیرا در آنجا هرگونه دعوا حل و فصل می‌شد.<sup>۱۹</sup> من یکی از اشخاص صلحجو و صادق در اسرائیل هستم. تو می‌خواهی شهری را که مادر شهرهای اسرائیل است خراب کنی؟ چرا می‌خواهی چیزی را که متعلق به خداوند است، از بین ببری؟»<sup>۲۰</sup> یوآب جواب داد: «خدا نکند که من آن را نابود یا خراب کنم.»<sup>۲۱</sup> این هدف من نیست، اما در اینجا شخصی است به نام شیب پسر بکری، از کوهستان افرایم. او در مقابل داوود پادشاه دست به شورش زده است. ما فقط او را می‌خواهیم که تسلیم شود و آن وقت ما همه از اینجا می‌رویم.» زن گفت: «بسیار خوب، ما سر او را از آن طرف دیوار برایت می‌اندازیم.»<sup>۲۲</sup> آنگاه زن با مشوره حکیمانه خود پیش مردم رفت و آنها سر شیب را از تنش بردند و برای یوآب انداختند. بعد یوآب شیپور را نواخت و مردم دست از حمله کشیدند. یوآب پیش پادشاه به اورشلیم برگشت و دیگران به خانه‌های خود رفتند.

## مأمورین داوود

- <sup>۲۳</sup> یوآب قوماندان عمومی قوای عسکری اسرائیل بود.  
بنایاه، پسر یهویداع فرماندهی محافظین دربار را به عهده داشت.  
<sup>۲۴</sup> ادورام سرکرده کارگران اجباری.  
یهوشافاط، پسر اخیلود، مسؤول ثبت اسناد بود.  
<sup>۲۵</sup> شیوا منشی دربار بود.  
صادوق و ابیاتار کاهن بودند.  
<sup>۲۶</sup> عیرای یائیری هم کاهن داوود بود.

## جبران کردن گناه شاوول

**۲۱** <sup>۱</sup> در دوران سلطنت داوود یک قحطی آمد که برای سه سال دوام کرد. داوود به درگاه خداوند دعا کرد و خداوند به جواب دعای او فرمود: «این قحطی نتیجه گناه شاوول و خاندان اوست که جبعونی‌ها را کُشتند.» <sup>۲</sup> بنابراین داوود پادشاه، جبعونی‌ها را به حضور خود فراخواند. البته باید گفت که جبعونی‌ها از قوم اسرائیل نبودند بلکه گروهی از باقیمانده آموریان بودند. قوم بنی اسرائیل قسم خورده بودند که هیچگاهی شمشیر به روی شان نکشند. اما شاوول به خاطر غیرتی که برای بنی اسرائیل و یهودا داشت، شروع به کُشتن آنها کرده بود. <sup>۳</sup> داوود از آنها پرسید: «چه می‌خواهید که برای شما بکنم تا گناه ما بخشیده شود و از خداوند بخواهید که به ما برکت بدهد؟» <sup>۴</sup> آنها جواب دادند: «ما از شاوول و خاندان او نقره و طلا نمی‌خواهیم و آرزو نداریم که کسی از مردم اسرائیل کشته شود.» پادشاه پرسید: «پس چه می‌خواهید؟» <sup>۵-۶</sup> آنها گفتند: «هفت پسر شاوول را برای ما بدهید تا آنها را در حضور خداوند، در جبعه، شهر شاوول که پادشاه برگزیده خداوند بود، به دار بیاویزیم، زیرا شاوول مردم ما را از بین بُرد و نقشه تباهی ما را کشید و می‌خواست که ما در سرزمین اسرائیل بهره‌ای نداشته باشیم.» پادشاه قبول کرد و گفت: «آنها را به شما می‌دهم.»

<sup>۷</sup> اما به خاطر سوگندی که پادشاه و یوناتان در حضور خداوند با هم خورده بودند، مِفیوشِت، پسر یوناتان را به آنها نداد. <sup>۸</sup> بنابراین ارمونی و مِفیوشِت، دو پسری را که رِصفه برای شاوول به دنیا آورده بود و پنج پسر میراب، دختر شاوول را که برای عدریل پسر برزلی محولاتی به دنیا آورده بود <sup>۹</sup> به دست جبعونی‌ها تسلیم کرد. آنها همه را در حضور خداوند بر آن کوه به دار آویختند و هر هفت نفرشان یکجا هلاک شدند. روزی که آنها را کُشتند مصادف با شروع موسم درو کردن جو بود.

<sup>۱۰</sup> بعد رِصفه، دختر آیه، نمدی را گرفت و برای خود به روی صخره‌ای انداخت. در تمام موسم درو تا روزی که باران بارید، او در آنجا ماند و نگذاشت که پرنده‌گان هوا در روز و حیوانات وحشی در شب، به جنازه دو پسرش نزدیک شوند. <sup>۱۱</sup> وقتی داوود خبر شد که رِصفه، کنیز شاوول، چه کرده است، <sup>۱۲</sup> همراه با مردان خود رفت و استخوانهای شاوول و پسرش یوناتان را از مردم یابیش جلعاد گرفت. آنها قبلاً استخوانها را از میدان شهر بیت‌شان دزدیده بودند، یعنی از جایی که فلسطینی‌ها آن دو را بعد از آن که بر سر کوه جلوبوع کُشتند، به آن میدان آورده و آویزان کرده بودند. <sup>۱۳</sup> وقتی استخوانها را آوردند آنها را همراه با استخوانهای آن هفت نفر دیگر که به دار آویخته شده بودند، <sup>۱۴</sup> در قبرستان قیس، پدر شاوول در شهر صلح، در قلمرو بنیامین دفن کردند. بعد از آن خداوند دعای شان را قبول کرد و قحطی از بین رفت.

## جنگ با فلسطینی‌ها

(همچنان در اول تواریخ ۴: ۲۰-۸)

<sup>۱۵</sup> بار دیگر فلسطینی‌ها برای جنگ با اسرائیل آمدند. داوود و مردان او برای مقابله رفتند. در طول جنگ، داوود بسیار خسته شد. <sup>۱۶</sup> یشی بنوب، از اولاده رافای غول‌پیکر که وزن نیزه برنجی او حدود سه و نیم کیلوگرام بود و یک شمشیر نو به کمر داشت، قصد کُشتن داوود را کرد. <sup>۱۷</sup> اما ابیشای، پسر زرویه به کمک داوود آمد و به فلسطینی حمله کرد و او را کُشت. آنگاه مردان داوود برای او قسم خورده، گفتند: «از این به بعد

تو نباید با ما به جنگ بروی، زیرا ما نمی‌خواهیم که چراغ اسرائیل خاموش شود.»

<sup>۱۸</sup> بعد از آن، یک جنگ دیگر با فلسطینی‌ها در شهر گوب به وقوع پیوست. در آن زمان، سبکای حوشاتی، یکی از اولاده‌های رافای غول‌پیکر به نام صاف را کُشت.  
<sup>۱۹</sup> بازهم در جنگ دیگری با فلسطینی‌ها که آنهم در شهر گوب بود، إلحانان پسر یعری ارجیم، از اهالی بیت‌لحم، برادر جلیات جتی را کُشت که چوب نیزه‌اش مانند چوب کارگاه بافنده‌گی بود.<sup>۲۰</sup> در یک جنگ دیگر در شهر جت، مرد قوی هیکل و قدبلندی بود که در هر دست و هر پایش شش انگشت داشت، یعنی بیست و چهار انگشت. او نیز از اولادهٔ رافای غول‌پیکر بود.<sup>۲۱</sup> چون اسرائیل را تحقیر کرده و به تنگ آورد، برادرزادهٔ داوود، یوناتان پسر شمعی، او را به قتل رساند.<sup>۲۲</sup> این چهار نفر همه از اولادهٔ رافای غول‌پیکر بودند که به دست داوود و مردان او کُشته شدند.

## سرود پیروزی داوود

(همچنان در مزمور ۱۸)

**۲۲** <sup>۱</sup> داوود بعد از آن که خداوند او را از دست دشمنانش و از دست شاوول نجات داد، <sup>۲</sup> این سرود را برای خداوند سرایید:

«خداوند صخرهٔ من است،

پناهگاه و نجات‌دهندهٔ من.

<sup>۳</sup> خدایم صخرهٔ من است که

به او پناه می‌برم.

خداوند سپر و رهانندهٔ نیرومند

و پناهگاه امن من است.

خداوند نجات‌دهنده من است

و مرا از ظلم و ستم می‌رهاند.

<sup>۴</sup> خداوند را که شایسته ستایش است، می‌خوانم.

پس، از دشمنانم رهایی می‌یابم.

<sup>۵</sup> رشته‌های مرگ مرا احاطه کرده

و امواج نیستی مرا ترسانیده بود.

<sup>۶</sup> رشته‌های گور به دورم پیچیده شده

و دامهای مرگ در سر راهم قرار داشت.

<sup>۷</sup> در افسرده‌گی و پریشانی خود خداوند را خواندم

و نزد خدای خود فریاد برآوردم.

خداوند آواز مرا از عبادتگاه مقدس خود شنید

و فریاد من به گوش او رسید.

<sup>۸</sup> آنگاه زمین لرزید و تکان خورد

و بنیاد آسمانها از شدت خشم او به لرزه آمد.

۹ از بینی او دود برآمد

و از دهانش شعله سوزنده فروزان شد

و آتشها از آن افروخته گردید.

۱۰ خداوند آسمانها را پاره کرده، فرود آمد

و زیر پاهایش تاریکی غلیظی بود.

۱۱ بر یک موجود آسمانی سوار بود

و بر بالهای تندباد پرواز می کرد.

۱۲ تاریکی را مانند پرده

و مانند خیمه‌ای به دور خود قرار داد.

مانند تاریکی آبهای عمیق

و ابرهای غلیظ آسمان.

۱۳ از درخشنده گی حضور او

شعله‌های آتش افروخته گردید.

۱۴ آنگاه خداوند از آسمان

با صدای مانند رعد سخن گفت

و آواز خداوند متعال شنیده شد.

<sup>۱۵</sup> پس تیرهای خود را فرستاد

و ایشان را پراکنده ساخت

و با رعد و برق آنها را پریشان کرد.

<sup>۱۶</sup> آنگاه به امر خداوند

و با دمیدن نَفَس او،

اعماق بحرها نمایان شدند

و اساس زمین آشکار گردید.

<sup>۱۷</sup> خداوند از عالم بالا به کمک من آمد

و مرا از آبهای عمیق بیرون کشید.

<sup>۱۸</sup> خداوند مرا از دست دشمنان زورآورم رهایی داد

و از بدخواهانی که قوی‌تر از من بودند، نجات داد.

<sup>۱۹</sup> در روز بلای من، بر سرم ریختند

اما خداوند پشتیبان من بود.

<sup>۲۰</sup> خداوند مرا به جای امن آورد و نجات داد،



زیرا که از من خوشنود بود.

<sup>۲۱</sup> خداوند مرا مطابق عدالتم اجر داد

و برحسب پاکی دستم، پاداش داد.

<sup>۲۲</sup> زیرا که طریقه‌های خداوند را پیروی نموده

و از حضور او خود را دور نساختم.

<sup>۲۳</sup> جمیع اوامر خداوند را مدنظر داشته

و فرایض او را از خود دور نکرده‌ام.

<sup>۲۴</sup> در حضور او بی‌عیب بوده

و از گناه کردن خودداری نموده‌ام.

<sup>۲۵</sup> بنابراین خداوند مرا مطابق عدالتم

و برحسب پاکی دستم پاداش داده است.

<sup>۲۶</sup> با اشخاص وفادار، وفادار هستی

و با مردم نیک، به نیکویی رفتار می‌کنی.

<sup>۲۷</sup> با کسانی که پاک هستند

به پاکی رفتار می‌نمایی

و با آنهایی که مکار هستند

مخالفت می کنی.

<sup>۲۸</sup> مردم مظلوم را نجات می بخشی

اما چشمان تو بر متکبران است

تا آنها را سرنگون سازی.

<sup>۲۹</sup> تو ای خداوند، نور من هستی

و تاریکی را برای من به روشنایی تبدیل می کنی.

<sup>۳۰</sup> با کمک تو بر دشمنان حمله می کنم

و با خدای خود از دیوارهای دفاعی می گذرم.

<sup>۳۱</sup> راه خدا کامل است و کلام او قابل اطمینان.

خداوند برای کسانی که به او پناه می آورند، سپر است.

<sup>۳۲</sup> زیرا کیست خدا غیر از خداوند؟

و کیست صخره‌ای غیر از خدای ما؟

<sup>۳۳</sup> خدایی که پناهگاه مستحکم من است

و راه‌های مرا راست می گرداند.

۳۴ پاهای مرا مانند پاهای آهو ساخته است

و مرا بر کوه‌ها استوار نگاه می‌دارد.

۳۵ دستهایم را برای جنگ ماهر می‌سازد

تا بازوانم بتوانند از کمان برنجی کار بگیرند.

۳۶ تو به من سپر نجات را بخشیدی

و مهربانی تو مرا وسعت بخشیده است.

۳۷ راه را برای قدمهایم فراخ ساختی

تا پاهایم نلغزند.

۳۸ دشمنانم را تعقیب نموده، به آنها رسیدم

و تا که آنها را از بین نبردم، برنگشتم.

۳۹ آنها را به زمین کوبیدم

تا نتوانند برخیزند و زیر پاهایم افتادند.

۴۰ زیرا تو مرا برای جنگ قوت بخشیدی

و آنهایی را که بر ضد من برخاستند به زیر پاهایم افگندی.

۴۱ تو دشمنانم را شکست دادی

و آنهایی را که بدخواه من بودند، نابود کردی.

<sup>۴۲</sup> آنها برای کمک زاری نمودند، اما رهاننده‌ای نبود.

به حضور خداوند ناله کردند، اما او هم به آنها جوابی نداد.

<sup>۴۳</sup> ایشان را مانند غبار به دست باد سپردم

و مانند گِل و لای کوچه‌ها پایمال نمودم.

<sup>۴۴</sup> تو مرا از دست فتنه‌گران قوم رهایی بخشیدی،

حکمرمای ملت‌ها ساختی

و مردمی را که من نمی‌شناختم، اکنون مرا خدمت می‌کنند.

<sup>۴۵</sup> به مجردی که نام مرا شنیدند، تابع من گردیدند

و در مقابل من سر تعظیم خم کردند.

<sup>۴۶</sup> بیگانه‌گان جرأت خود را باخته،

با ترس و لرز از قلعه‌های خود بیرون آمدند.

<sup>۴۷</sup> خداوند زنده است! متبارک باد صخره‌ من

و متعال باد خدای نجات من!

<sup>۴۸</sup> خدایی که انتقام مرا از دشمنان می‌گیرد

و ملل جهان را به دست من مغلوب می سازد،

<sup>۴۹</sup> خداوند مرا از دست دشمنان رهایی بخشید،

پیش بدخواهان سرفرازم ساخت

و از مردم ظالم نجاتم داد.

<sup>۵۰</sup> بنابراین، ای خداوند، تو را در میان مردم ستایش کرده

و به نام تو سرود سپاسگزاری می خوانم.

<sup>۵۱</sup> خداوند پادشاه خود را به پیروزی بزرگی نایل می سازد

و به برگزیده خود رحمت نموده است،

یعنی به داوود و نسلهای او تا به ابد.»

## آخرین سخنان داوود

<sup>۲۳</sup> <sup>۱</sup> خداوند داوود را به یک مقام بزرگ رساند. او شخص برگزیده خدای یعقوب

و سراینده نغمه های شیرین در اسرائیل بود. این است آخرین گفتار داوود، پسر یسی:

<sup>۲</sup> «روح خداوند به وسیله من حرف می زند و

کلام او بر زبانم جاریست.

<sup>۳</sup> خدای اسرائیل سخن گفت و

صخرهٔ اسرائیل به من فرمود:

«آن کسی که با عدل و انصاف بر مردم حکمرانی می کند و

با خداترسی حکومت می نماید،

<sup>۴</sup>مانند نور صبحگاهی است که بر مردم خود می تابد.

مانند آفتابی است که در سحرگاهان بی ابر می درخشد و

سبزه‌ها را بعد از باران شاداب می سازد.»

<sup>۵</sup>بلی، خدا با من پیمان همیشه‌گی بسته است.

پیمان او پیمانی است محکم، نهایی و

از هر جهت قابل اطمینان.

از آزادی برخوردارم می سازد و

به آرزوهایم می رساند.

<sup>۶</sup>اما مردم شریر مانند خار هستند که

دور انداخته می شوند،

زیرا به آنها نمی توان دست زد.

<sup>۷</sup>اگر کسی بخواهد به آنها دست بزند،

باید با ابزار مخصوصی مجهز باشد تا

آنها را گرفته در آتش بسوزاند.»

## قهرمان‌های معروف داوود

(همچنان در اول تواریخ ۱۰:۱۱-۴۱)

<sup>۸</sup> اینها نامهای سه قهرمانی هستند که در لشکر داوود خدمت کردند. اولین آنها یوشیب‌بشبت از اهالی تحکمون بود که رهبری آن سه نفر را به عهده داشت. او در یک جنگ هشتصد نفر را کُشت.

<sup>۹</sup> شخص دوم العازار، پسر دودو و نواسهٔ اخوخی بود. او یکی از آن سه نفری بود که وقتی فلسطینی‌ها برای جنگ جمع شده بودند، همراه داوود برای مقابلهٔ آنها رفت. در آن جنگ همه عساکر اسرائیلی فرار کردند، <sup>۱۰</sup> ولی او به جنگ ادامه داد و به کُشتار فلسطینی‌ها پرداخت تا این که دستش خسته شد و شمشیر به دستش چسپید. خداوند در آن روز پیروزی بزرگی نصیب‌شان کرد. سپس کسانی که فرار کرده بودند برگشتند و به تاراج و غارت شروع کردند.

<sup>۱۱</sup> شخص سوم شمه پسر آجی از اهالی هرار بود. یکبار وقتی فلسطینی‌ها در میدان لیحی، جایی که کِشترار دال بود، جمع شدند، لشکر اسرائیل همه گریختند <sup>۱۲</sup> ولی او تنها در میدان برای دفاع ایستاد و فلسطینی‌ها را شکست داد. خداوند به آنها پیروزی بزرگی بخشید.

<sup>۱۳</sup> یکبار زمانی که داوود در مغارهٔ عدولام بود و لشکر فلسطینی‌ها در درهٔ رفائیم اردو زده بودند، سه نفر از آن سی رهبر نظامی لشکر اسرائیل، در موسم درو، به دیدن داوود رفتند. <sup>۱۴</sup> داوود آن موقع در یک پناهگاه امن بود و فلسطینی‌ها در بیت‌لحم بودند. <sup>۱۵</sup> داوود با شوق و آرزو گفت: «ای کاش، کسی می‌بود که کمی آب از چاه نزدیک

بیت لِحِم برایم می آورد.»<sup>۱۶</sup> آنگاه آن سه مرد شجاع صف لشکر دشمن را شگافته از چاه پهلوی دروازه بیت لِحِم آب کشیدند و برای داوود بُردند. اما داوود آب را ننوشید بلکه آن را برای خداوند ریخت<sup>۱۷</sup> و گفت: «ای خداوند، برای من شایسته نیست که این آب را بنوشم. زیرا این آب، خون این مردان است که زندگی خود را به خاطر آوردن آن به خطر انداختند.» بنابراین، داوود آب را ننوشید. این بود کاری که آن سه مرد شجاع کردند.

<sup>۱۸</sup> ابیشای، برادر یوآب، پسر زرویه سرکرده آن سی نفر بود. یکبار او به تنهایی سه صد نفر از دشمن را کُشت و به خاطر همین شجاعتش مانند آن سه نفر مشهور شد.<sup>۱۹</sup> اگرچه او رهبری سی قهرمان را به عهده داشت، بازهم در دلاوری به پایه آن سه نفر نمی رسید.

<sup>۲۰</sup> بنایاهو، پسر یهویداع شخص شجاعی بود از اهالی قَبَصِئیل که کارهای بزرگی کرده بود. او یکبار دو جنگجوی معروف از کشور موآب را به قتل رساند و در یک روزی که برف می بارید در یک غار زمین داخل شد و شیری را کُشت.<sup>۲۱</sup> بار دیگر با یک چوب دست، به یک جنگجوی مصری قوی هیکل که مجهز با نیزه بود، حمله کرد. نیزه را از دستش ربود و با نیزه خودش، او را کُشت.<sup>۲۲</sup> بنایاهو با این کارهای خود مانند آن سه قهرمان شهرت یافت.<sup>۲۳</sup> او یکی از معروفترین آن سی قهرمان بود، ولی با آنهم مقام و رتبه آن سه نفر را نداشت. داوود او را به حیث سرکرده محافظین خود تعیین کرد.

<sup>۲۴</sup> عسائیل، برادر یوآب هم یکی از آن سی نفر بود. بقیه آنها عبارت بودند از:

إلحانان پسر دُوْدُو اهل بیت لِحِم،

<sup>۲۵</sup> شمه اهل حَرود،

إلیقay اهل حَرود،

<sup>۲۶</sup> حائز اهل فِلَط،

عیرا پسر عقیش اهل تقوع،

<sup>۲۷</sup> أبیعزَر اهل عناتوت،

مبونای اهل حوشات،



۲۸ صلْمون اهل اخوخ،  
مَهْرای اهل نِطوفات،  
۲۹ حالب پسر بَعنه اهل نِطوفات،  
إتای پسر ریبای اهل جِبْعَه بنیامین،  
۳۰ بنایا اهل فِرعاتون،  
هدای اهل وادی های جاعش،  
۳۱ ابوعلبون اهل عربات،  
عَزْموت اهل برحوم،  
۳۲ اِلْحِبا اهل شَعْلِبون،  
پسران یاشِن،  
یوناتان،  
۳۳ شمه اهل هرار،  
اخیام پسر شارر اهل هرار،  
۳۴ اِلِفْلَط پسر احسبای پسر معکایی،  
اِلْعام پسر اخیتوفل اهل جیلوه،  
۳۵ حَزْرای اهل کَرْمَل،  
فعرای اهل اربه،  
۳۶ یجال پسر ناتان اهل صوبه،  
بانی اهل جاد،  
۳۷ صالح اهل عمون،  
نحرای اهل بیروت، سلاحبردار یوآب، پسر زرویه،  
۳۸ عیرای اهل یترا،  
جارب اهل یترا  
۳۹ و اوریا اهل حیت.

اینها جمعاً سی و هفت نفر بودند.

## داوود سرشماری می کند

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۲۱-۲۷)

۲۴ بار دیگر خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد و داوود تحریک به سرشماری اسرائیل و یهودا گردید.<sup>۲</sup> پس پادشاه به یوآب، قوماندان لشکر خود که همراهش بود گفت: «برو تمام قبایل اسرائیل را از دان تا بیرشبع سرشماری کن تا بدانم که تعداد نفوس کشور چقدر است.»<sup>۳</sup> یوآب گفت: «ای پادشاه! خداوند، خدایت تعداد مردم اسرائیل را صد برابر افزایش دهد و تو آن روز را به چشم خود ببینی. چرا پادشاه می خواهد این کار را بکند؟»

<sup>۴</sup> اما فرمان پادشاه به اعتراض یوآب خاتمه داد. پس یوآب و صاحب منصبان لشکر از حضور پادشاه مرخص شدند و برای سرشماری نفوس اسرائیل به راه افتادند.<sup>۵</sup> آنها از دریای اردن عبور کرده در عروعر، در جنوب شهر که در وسط دره جاد و نزدیک یعزیر است، خیمه زدند.<sup>۶</sup> بعد به جلعاد، در سرزمین تحتیم حدشی رسیدند و سپس راه خود را تا شهر دان یعنی ادامه داده و به جانب شهر صیدون دور زدند.<sup>۷</sup> آنگاه به شهر صور که دیوارهای بلند داشت، آمدند و از همه شهرهای حویان و کنعانیان گذشتند تا سرانجام به بیرشبع رسیدند.<sup>۸</sup> سرشماری مدت نه ماه و بیست روز را در بر گرفت. سپس یوآب و همراهانش به اورشلیم برگشتند.<sup>۹</sup> یوآب نتیجه سرشماری را به پادشاه تقدیم کرد و معلوم شد که تعداد نفوس اسرائیل هشتصد هزار مرد جنگی و شمشیرزن و از یهودا پنجمصد هزار نفر بودند.

## داوری خدا بر گناه داوود

<sup>۱۰</sup> بعد از آن که سرشماری تمام شد، داوود از عمل خود پشیمان گشت و به خداوند

گفت: «من گناه بزرگی را مرتکب شدم! ای خداوند، از تو تمنا می‌کنم که مرا ببخشی. به راستی کار احمقانه‌ای کردم.»<sup>۱۱-۱۲</sup> خداوند به جاد نبی که در دربار داوود بود، فرمود: «برو به داوود بگو که من به او سه چیز پیشنهاد می‌کنم و او می‌تواند یکی را انتخاب کند.» صبح روز دیگر وقتی داوود از خواب بیدار شد،<sup>۱۳</sup> جاد نبی نزد او رفت و آنچه را که خدا فرموده بود، برای او بیان کرد و پرسید: «کدام یک را انتخاب می‌کنی: سه سال قحطی در سرزمینت، یا سه ماه فرار از دشمنانت و یا سه روز یک مرض کشنده در کشورت؟ حالا فکر کن و بگو که به خداوند چه جواب بدهم.»<sup>۱۴</sup> داوود جواب داد: «این یک تصمیم مشکل است. اما بهتر است که خود را به خداوند بسپارم از این که به دست دشمنان بیفتم، زیرا او خدای بسیار رحیم و مهربان است.»<sup>۱۵</sup> پس خداوند یک مرض کشنده را بر مردم اسرائیل فرستاد و هفتاد هزار نفر از دان تا بیرشبع تلف شدند.<sup>۱۶</sup> چون فرشته مرگ بنا داشت که اورشلیم را از بین ببرد، خداوند از سختگیری خود برگشته و به فرشته فرمود: «بس است. دست نگهدار!» در همان وقت فرشته نزدیک خرمنگاه ارونه یبوسی بود.

<sup>۱۷</sup> وقتی که داوود فرشته را دید، به خداوند گفت: «من گناهکار هستم و خطا کرده‌ام. این مردم که مانند گوسفندهای بیچاره هستند، چه گناه کرده‌اند؟ من و خاندانم سزاوار قهر و غضب تو هستیم.»

## داوود قربانگاهی برای خداوند بنا می‌کند

<sup>۱۸</sup> در همان روز جاد پیش داوود آمد و گفت: «برو و قربانگاهی در خرمنگاه ارونه یبوسی برای خداوند بساز.»<sup>۱۹</sup> پس داوود موافقت کرد و رفت تا آنچه را که خداوند فرموده بود بجا آورد.<sup>۲۰</sup> وقتی ارونه دید که پادشاه و مردانش به سوی او می‌آیند، پیش رفت و روی به خاک به زمین افتاد<sup>۲۱</sup> و پرسید: «چرا پادشاه پیش این خدمتگار خود آمده است؟» داوود گفت: «می‌خواهم که این خرمنگاه را از تو بخرم و برای خداوند قربانگاهی بسازم تا این بلا از سر ما برداشته شود.»<sup>۲۲</sup> ارونه گفت: «سرورم پادشاه

هرآنچه در نظرش پسند آید، بگیرد و قربانی کند. گاوها هم برای قربانی سوختنی حاضرند و خرمکوب و یوغ گاوها برای هیزم.<sup>۲۳</sup> همه اینها را به پادشاه می‌دهم و خداوند، خدایت تو را قبول فرماید.»<sup>۲۴</sup> اما پادشاه به ارونه گفت: «نه، من می‌خواهم قیمت همه چیز را برایت بدهم و چیزی را که مفت و رایگان باشد برای خداوند، خدای خود قربانی نمی‌کنم.» پس داوود خرمنگاه و گاوها را به قیمت پنجاه مثقال نقره خرید. او در آنجا قربانگاهی برای خداوند ساخت. سپس قربانی سوختنی و قربانی صلح برای او تقدیم کرد. آنگاه خداوند دعای او را قبول فرمود و بلا از سر مردم اسرائیل دور شد.